خاطره ها

از تو بود هر چه سر آغاز ماست
و ز تو بود هر چه سر انجام ماست

اثر: نیک محمد «صریر»



خاطره ها

ازتو بود هر چه سر آغاز ماست
و ز تو بود هر چه سر انجام ماست



اثر: نیک محمد «صریر»

نـــام کتـــاب : خاطره ها

اثر : نیك محمد «صریر»

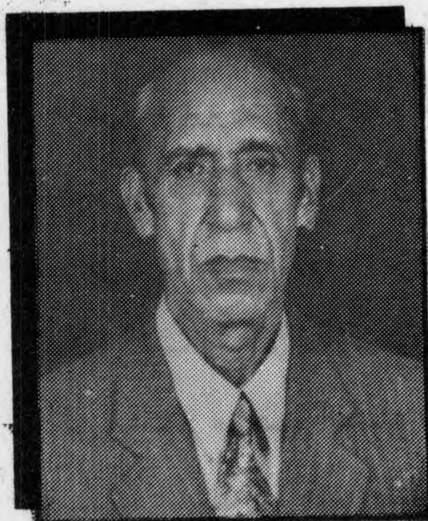
چاپ اول سال ۱۳۷۷

کمپوز و دیزاین: محمد اسماعیل

تعداد طبع:

نـــا شـــر:

بسم الله الرحمن الرحیم



شناسائی شاعر

صریر که اسمش نیك محمد و پسر مرحوم علی احمد خان ولد ولی محمد میباشد، در سال ۱۳۱۷ هـ ش در گذر سه دکان عاشقان و عارفان پا به دنیا گذاشته است. او در هفت سالگی شامل لیسه عالی استقلال و در سال ۱۳۳٦ از صنف ۱۲ رشتهء (فیلو سانس) فلسفهء آن لیسه فارغ و در سال ۱۳۳۷ به فاکولته حقوق و علوم سیاسی داخل شد، در سال ۱۳٤۱ از رشتهء مناسبات بین المللی آن فاکولته فارغ التحصیل گردید و متعاقباً در سال ۱۳٤۲ مکلفیت عسکری را در مکتب ضابطان احتیاط سپری کرد. درینجا تذکر باید داد که در همین سال از صدارت وقت بریاست پوهنتون هدایت داده شده بود تا از جذب فارغان رشتهء متذکره به وزارت امور خارجه بنابر اکمال پرسونل و عدم ضرورت امتناع و خودداری شود. ولی با آنهم بعضی فارغان باواسطه چون محترم زلمی عزیز، محترم عبدالستار و آقای نور و چندتن دیگر به وزارت خارجه مقرر و به دیگران جواب منفی داده شد تا به سایر وزارتها معرفی شوند که در آن جمله صریر نیز خلاف دلچسپی و ذوق

شخصی اش به وزارت زراعت تقرر حاصل کرد.

موصوف حین متعلم بودنش در لیسهء استقلال صنف (۸-۹) چند گاهی به تخلص نحیف شعر میگفت و به نشر می سپرد، چنانکه اولین شعرش در آن سالها به روزنامهء انیس به طبع رسید که در آن نحیف تخلص میکرد تا سر انجام با انتخاب تخلص صریر به هنر شعر و شاعری بیشتر از پیشتر چنگ زد و از همان آوان به رشتهء ادبیات علاقمندی خاص و وافر داشت و بعلاوهء آموزش و مطالعهء کتب صرف و نحو بدیع و بیان، املاً و انشأ و یك اندازه عروض و قافیه از صحبت شعرا و دانشوران شهیر وطن مانند: مرحوم استاد بیتاب، شایق جمال، صوفی عشقری، استاد خلیلی، قربت، ابراهیم خلیل و خاصتاً رهنمائی و صحبت استاد مولینا خسته و سایرین مستفید می شد. همچنان با فراگرفتن لسان فرانسوی که زبان علم و ادب میباشد، توانست چه در هنگام شاگردی و چه پس از آن هم افزون بر ساحات علمی و فلسفی در ساحهء ادب غرب مطالعاتی را بنماید و از سبك های گوناگون ادب مذکور؛ مانند: کلاسیسیزم، روزمانتیزم، ناتورالیزم، ریالیزم، سورریالیزم، سمبولیزم و سایر سبکهای ادبی تاحدی آگاهی و معلومات لازم کسب کند و همزمان با آن در حصهء سبکهای ادب دری مانند سبك عراقی، خراسانی، هندی، سبك نو (شعر نو نیمائی) را انجام دهد، تا به دانش و بینش خویش درین ساحات بیفزاید. وی از شعرای قدیم و معاصر ادب دری به اشعار حافظ، سعدی، جامی، بیدل، مولینای بلخی، نظامی گنجوی، کلیم همدانی، صایب اصفهانی، غنی کشمیری، مرزا غالب، واقف لاهوری، زیب النسأ، غنیمت، علامه اقبال، پروین اعتصامی، مولینا خسته، نوید، شایق جمال، دهقان، قاری عبدالله ملك

الشعرا، ندیم کابلی، صوفی عشقری، انور بسمل، صفا، رهی معیری، شهریار، نادر نادرپور، سیمین بهبهانی و فروغ فرخزاد دلچسپی زیاد داشته و نیز در ادبیات پشتو اشعار رحمن بابا، خوشحال ختك، الفت، بینوا، نصرالله حافظ و عبدالمنان دردمند را می پسندد. اشعار صریر به دلیل فراغتش از رشتهء فلسفه و به ویژه مطالعات شخصی اش در فلسفه قدیم و جدید بیشتر گونهء عشقی، فلسفی و عرفانی را دارد. چنانکه بیست و پنج سال پیش از امروز در تفریظی از اشعارش که بعضی از دوستانش شاهدآنند مرحوم استاد خال محمد خسته چنین نوشته بود: «صریر ما که سری به حقیقت زده است.» در ینجا کلمهء حقیقت با محتوا بودن اشعار صریر را با نحوهء اندیشه های شعریش وانمود می سازد که با گذشت زمان رو به قوام و نضج و پختگی گذاشته و هنوز هم می گذارد. بهر صورت او در شعر از شعار اجتناب ورزیده عقیده دارد که شعار شعر نیست بلکه تنظیم کلمات در خدمت سیاست میباشد که دیر یا زود از نظرها افتاده و سر انجام رو به نابودی و نیستی می رود. اما شعری که حاوی مطلب و فلسفه ای و با هنری از هنرهای ظریفه آمیخته باشد دیر پا و با دوام بوده همگام سیر زمان و پدیده های زندگی رو به رشد و کمال می گذارد.

صریر تصویر سازی و مضمون آفرینی را در شعر می ستاید و اشعارش نمایانگر نظریاتش هست. چنان که سلسله نظریه ها و اندیشه هایش را در شعر و شاعری به یکی از مصاحبه هایش میتوان بدرستی دریافت که در دوشمارهء ماه قوس مجلهء ژوندون تحت عنوان (صریر شاعر معاصر کشور) در جملهء سایر شعرای معاصر وطن چون مرحوم محمد

عثمان صدقی و غیره انتشار یافته که درین مجموعه زیر عنوان سخنی چند در باره‌ء شعـر) به شکل دیباچه و با اندك دخل و تصرف به قلم خـودش نوشته و طبع شده است که با خوانش آن میتوان به شیوه‌ء قضاوت و طرز تفکرش درین زمینه پی برد و با سوز و ساز شاعـرانه اش و انگیزه های شعری وی آشنائی پیدا کرد. مجموعه‌ء فعلی که بنام خاطره ها از جمله‌ء اشعار صریر طبع و بدسترس خوانندگان آن قرار داده شده در بر گیرنده‌ء یك تعداد قلیل از سروده های شعریش میباشد که از دستبرد زمان در امان مانده است. به این مفهوم که یك قسمت از آثارش در اثر نابسامانیها و عوامل ناهنجا و نامساعد ناشی از افراط چپ و راست در افغانستان بخصوص از آغاز کودتای ۷ ثور سال ۱۳۵۷ و سال های تهاجم و خروج عساکر اتحاد شوروی بدینسو در اثر استبدادها، قتل و قتال ها، خانه پالی ها، تفتیش عقاید و اذهان مردم و بالاخره به علت خود کامگیها، خراب کاری ها و ویرانگری های مختلف کلاً و یا قسماً مفقود و تلف گردید که دستیابی به آنها به یاری حافظه کاریست خیلی مشکل دشوار و حتی ناممکن. زیرا آثار مطبوع را نمیتوان جز از صفحات روز نامه ها جراید و مجلات کشور که در آنها انتشار یافته و یا از نزد بعضی از ذوقمندان آثارش دریافت و یا یك غزل را به شکل اولی و کاملش دوباره بدست آورد. لذا بعض از غزلهایش به رنگ ناقص آن شامل این مجموعه گردیده که البته خوانندگان گرامی آنرا به دیده‌ء اغماض خواهند نگریست نه به چشم نقصان و انتقاد، زیرا به سبب ویرانی وطن دستیابی به مطبوعات نیز امریست نهایت مشکل که ایجاب وقت و زمان زیاد و شرایط مساعد را میکند.

صریر شاعریست که خیلی کم شعر گفته ولی کوشیده تا به پختگی شعر بگوید و درین حصه از محترم داکتر حکیم ضیائی شاعر معاصر کشور پیروی کند. یعنی کم ولی بهتر شعر بگوید. به اشعار رهی معیری و فروغ فرخ زاد دلچسپی و علاقمندی زیاد دارد و حتی از بعضی سروده های شان استقبال و خواسته با آنان طبع آزمائی نماید، مانند این بیت از یك غزلش:

زیبای من آن دخترك شعر رهیّ نیز
این سینه و بازوی ندارد که تو داری

صریر خود در شعر سبك هندی را تعقیب کرده و آنرا بیشتر برگزیده است. نامبرده در پهلوی آثار شعریش به حیث یك نویسندهء توانمند مضمون ها، مقاله ها و ترجمه های زیاد را به روزنامه ها جراید و مجله های کشور به نشر سپرده مانند روزنامهء تاریخی انیس و اصلاح، جریدهء پامیر (ارگان نشراتی شاروالی کابل) جریدهء ثروت، مجلهء آریانا به مدیریت مسوول محترم محمد سرور همایون که بعدها به رتبه پوهاندی رسید، مجله عرفان ارگان نشراتی وزارت معارف بمدیریت مسوول مرحوم باقی طلوع و لطیف آرین و سایر نشریه های مملکت چنان که کتاب شرح حال و احوال امام غزالی(رح) را که اثر علامه شبلی نعمانی و به زبان اردو نوشته شده بود در سال ۱۳۳٤ به دری ترجمه و جسته جسته الی ختم آن به جریدهء ثروت مربوط وزارت مالیه که مدیر مسوول آن مرحوم محمد یونس حیران بود کاملاً به نشر رساند و در نظر بود تا در همان سال بر اساس امریهء ارگان مطبوعات وقت به تعداد یك هزار جلد چاپ شود. ولی بنابر تنگ نظری و رقابت های منفی بعضی از اهل مطبوعات یعنی برخی از کارکنان ریاست تربیهء افکار آن زمان از طبع بازماند تا آنکه کتنگ های جریدهء ثروت از

بین رفت. کذا کاوش و تحقیقی در مورد (سیستم مالیات در اسلام و افغانستان) که طور مسلسل در مجلهء وته مربوط وزارت مالیه که مدیر مسوول آن آقای شاه علی اکبر شهرستانی بود چاپ گردید. ترجمهء کتاب قوانین بین المللی پستی برای مدیریت ارتباط خارجه وزارت مخابرات در ۱۳۳۸ در ساحهء حقوقی، تألیف حقوقی (مونوگراف) در سال ۱۳٤۱، تألیف دیگری در ساحهء ادبیات بنام (مقایسه و تحقیق در بارهء گلستان سعدی و بهارستان جامی) از جملهء آثار منثورش برشمرده می شود که در سال ۱۳۵۵ نوشته شده ولی متأسفانه نظر به عوامل که قبلاً گفته شد اثر اخیر الذکر بدسترسش قرار ندارد. ترجمهء کتابهای بنام (جهان دست ناخورده) و (اصول اقتصاد سیاسی) و کتابی هم به اسم (راز تسلط بخود) در زمینه های اقتصادی و روان شناسی از آثار فرانسوی زبان کانادائی در سال های (۱۳۵۳ - ۱۳۵٤) صورت پذیرفته که دو اثر آن یعنی اول الذکر و سومی در روزمانهء انیس که رئیس آن مرحوم سرشار شمالی بود و دومی در مجلهء اقتصاد (ارگان نشراتی اطاقهای تجارت) به اهتمام محترم عبدالستار یکی از شاگردانش درشپی لیسه در سال ۱۳۵۳ به مقصد تنویر قشر جوانان چیز فهم و درك حقایق روز به چاپ رسیده بود که بخش های اخیر آن از طرف ریاست نشرات داخلی وزارت مطبوعات وقت که رئیسش محترم محمد ظاهر «صدیق» بود ناآگاهانه سانسور شد و متباقی از نشر بازماند. مضامین، مقالات و ترجمه های در بخش حقوق نسوان مخصوصاً، رسالهء متعلق به کنگرهء دههء بین المللی حقوق زن که در مکسیکو دایر و به طبع رسیده بود درمجلهء میرمن ارگان نشراتی موسسهء نسوان در سال (۱۳۵۵) (به مدیریت مرحومه نفیسه شایق مبارز و اهتمام مرحوم سید

داؤد زهدی) به نشر رسید.

ناگفته نماند که قسمت بیشتر آثار صریر اعم از شعر و نثر در ساحات اجتماعی، سیاسی، اقتصادی، فلسفی، حقوقی، ادبی، زیباشناسی (استیتیك)،موسیقی، اداره عامه، تعلیم و تربیه و غیره در دوره، انتقالی و دهه، دوم دیموکراسی یعنی سالهای (۱۳٤۰ - ۱۳۵۱) در مطبوعات و نشرات آن وقت کشور از قبیل روز نامه های انیس و اصلاح، جریده، پامیر، مجله، ژوندون، ننداره، شونکی (مجله، مربوط وزارت معارف) کرنه، میرمن و جریده، وحدت نشر شده است. چنانکه بعد از طبع کتاب تاریخ تألیف داکتر ش.ن حقشناس در سال ۱۳٦۸ در پشاور بنام (دسایسس و جنایات روس در افغانستان) آقای محترم عبداله سمندر غوریانی در مضمون مطول و مبسوطش تحت عنوان (ریشه های بنیاد گرائی در افغانستان) که طی چندین شماره، نشریه، امید متعلق به انجمن فرهنگی افغانستان در ایالت کلیفورنیای امریکا چاپ گردیده با تذکر انتقاد آمیز ولی خیلی مجمل در شماره، (٦۲) منتشره، ماه جون سال ۱۹۹۳ در ادامه، مضمون متذکره در یك حصه از نوشته اش راجع به جبهه، ملی و دست اندر کاران آن الی از هم پاشیدگی جبهه، مذکور که اصلاً ناشی ازمفکوره، جریده، وحدت که ناشر آن مرحوم مولینا خسته شاعر و خطاط مشهور کشور بود و هم از ترکیب (جانبداران وحدت ملی) که جهت تفهیم و تبلیغ قانون اساسی سال (۱۳٤۲ - ۱۳٤۳) به شکل کل، تبارز نموده بود و هسته، آنرا یك عده اشخاص دانشمند، روشنفکر ودیموکرات تشکیل میداد توضیحی ارائه داشته که در آن توضیح منجمله از صریر نیز نامبرده شده که البته به گفته، موصوف توضیحات داکتر حقشناس در برخی

حصص آن موضوع کافی به نظر میخورد به استثنای احصائیهء تعداد، کمپاین انتخاباتی وبعض مسایل دیگر. چنان که بعداً در کتاب (تحلیل واقعات سیاسی افغانستان) تألیف آقای مبارز که در سال ۱۳۷۵ هـ ش در پشاور به چاپ رسیده این دو موضوع یعنی وحدت ملی و جبههء ملی به درستی از هم مجزا و در بارهء هریك آن کم و بیش توضیح جداگانه داده شده است که توضیح مربوط به جریدهء وحدت و وحدت ملی هنوز هم بسنده نیست و ایجاب توضیحات مزید و بیشتری را میکند که شاید در آینده از طرف کدام نویسنده و یا محقق دیگری که دارای معلومات بیشتر درین مورد باشد تشریح لازم صورت پذیرد.

هکذا در عرصهء شعر و شاعری گزینش بیوگرافی و نمونه ای از اشعار صریر در سال ۱۳٤۲ در کتاب معاصرین سخنور افغانستان تألیف مرحوم استاد خال محمد خسته که از طریق ریاست نشراتی انیس وزارت مطبوعات به ریاست محمد ابراهیم عباسی در مطبعهء دولتی طبع شده درزمرهء سایر شعرای معاصر وطن صورت پذیرفته و نیز در سال ۱۳۷۱ هـ ش در کتاب دیگری بنام مهرنامه تألیف محترم شمس الدین متین سلجوقی که در نیویارك چاپ گردیده خیلی مختصر از موصوف در زمرهء شعرای معاصر کشور یاد بعمل آمده، غرض تأیید قول فوتوکاپی آن ضم این مجموعه تقدیم است. علاوتاً یگان شعرش به شکل اقتباس از مطبوعات کشور مانند مجلهء ژوندون به مجلهء اطلاعات هفتگی ایران آن وقت نیز به نشر رسیده و شماری از تصنیف هایش ذریعهء خوانندگان و سرایندگان رادیو افغانستان آن زمان مانند عزیز آشنا، عیسی خمار، امیر محمد و غیره سروده شده و انتشار یافته است. ازسالیان متمادیست که صریر بخاطر دور ماندن و

تجرید از دوستان دانشمند، هنرمند، ادیب و ادب دوستش نه چندان شعر گفته و نه نوشته است طوریکه حافظ گفته است:

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یك نکته درین معنی گفتیم همین باشد

زیرا نسبت مشکلات و ناگواری های زندگی عرصهء جولان ادبی برایش ضیق به نظر می خورد. موصوف در سال ۱۳۴۳ یعنی در آغاز سالهای ماموریتش به سیمیناری در موضوع احصائیهء نفوس منعقدهء بنکاك مرکز تایلیند که ذریعهء سازمان زراعت و خوراکه جهان (اف.ای.او) ارگان ملل متحد تدویر یافته بود به صفت نمایندهء وزارت زراعت و سپس در سال های (۱۳٤٤ - ۱۳٤٥) به یك بورس کوتاه مدت مربوط پلان کولمبو در رشتهء اقتصاد و پلان گذاری به کانادا سفر کرد و پس از پایان تحصیل به وطن بازگشت و به ماموریتش ادامه داد که دژ ین موقع به لسان انگلیسی نیز آشنائی پیدا کرد. وی پست های گوناگون را از قبیل ماموریت ها، مدیریت ها، مدیریت های عمومی و معاونیت ریاست های پلان و اداری و زارت زراعت را عهده دار بوده به قول خودش: (صریر پس از کودتای ۲۶ سرطان سال ۱۳۵۲ بعد از یك مدت انفکاك از وظیفه در جمله یك عده کارمندان با اهلیت آن وزارت توسط وزیر وقت و دستیاران چپ گرایش که یك تعداد (چوکی پرستان ابن الوقت و معلوم الحال) بودند در سال ۱۳۵۳ به وزارت فواید عامه رفته و در آنجا نیز پس از قریب مدت دوسال کار در اواخر سال ۱۳٥٤ دوباره به وزارت زراعت مراجعه کرد. او در اوایل کودتای ثور (۱۳۵۷ - ۱۳۵۸) بعض ماموریت های اجباری را به جهت تأمین حیات و دفع خطر در بالامرغاب ولایت باد غیس، شولگرهء ولایت بلخ و مرکز ولایت بلخ انجام داد، بعد از سپری شدن مدتی ترك

وظیفه نموده مشکلات وناملایمات زیاد را متحمل شد که شرح آن از حوصلهء این مقال بیرون میگردد و از اثر همین رنج ها و تأثر و تشویش همسرش نیز در همان سال ها به یك تومور سرطانی مصاب و به جوار رحمت حق پیوست.

صریر پس از یك مدت ترك وظیفه در سال ۱۳۵۹ به ادامه وظیفه اش پرداخت و به امید بهبودی در وطن تا اواسط سال (۱۳۷۱) یعنی اوایل حکومت مجاهدین به ماموریت های نا مهم ادامه داد و بعد از آن به مهاجرت از وطن مبادرت ورزید. در طول جریان تحصیل و در زمان وظایف رسمي و اوقات فراغت مضامین دری واقتصادی (اقتصاد عمومی - زراعتی) و ادارهء عامه را مستقیماً در لیسه احصائیه و وترنری وزارت زراعت و آبیاری وقت و شپی لیسه و مکتب ابتدائیه مسعود سعد وزارت معارف تدریس وبه صفت معاون و مترجم متخصصین ملل متحد در رشتهء احصائیه و زوتخنیك تعاون و ترجمانی نموده شاگردانی هم درین ساحات به جامعه تقدیم کرده و در طول مصروفیت های رسمی به مکافات نقدی، تقدیر نامه و مدال صداقت نیز نایل گردیده است.

صریر شاعریست خدا پرست و مسلمان، وطندوست، حساس، نوع پرور، جواد و مهربان که ناگواری های زندگی او را رفته رفته علیل و ناتوان ساخته است. چنانکه خود در دو بیتی از دو غزلش گفته است:

رفته رفته به شبستان محبت چون شمع
بشود روشنیم خیره و خاموش شوم

***

نشاط دل نشد از نغمه های زندگی حاصل
نمیدانم که ساز مرگ دلشادم کند یا نه

سخنی چند در باره‌ء شعر

مشکل است برای شعر تعریف واحد و مشخصی را قایل شد، یا اینکه در قالب و ردیفی از کلمات معین مفهوم و معنی شعر را بصورت محدود گنجانیده و آن را همیشه و به یکسان بیان کرد زیرا شعر از ابتدای تاریخ ادبیات تا امروز تعریف های ناهمگون و مختلف از یکدیگر شده و البته هر کدام از آنها متعلق به یکی از صاحب نظران، هنروران و شاعرانی است که خود در رشته ای از رشته های علم و ادب، دانش، بینش و گرایش خاص داشته اند. چنانچه ارسطو شعر را (سخن شورانگیز) گفته، بوعلی سینا آنرا کلام مخیل خوانده است، نظامی عروضی شعر را صنعت اتساق مقدمات موهمه و التیام قیاسات منتجه دانسته، شمس قیس رازی آنرا چنین تعریف کرده است: «شعر از روی اصطلاح سخنی است اندیشیده، مرتب، معنوی، موزون، مکرر، متساوی و حروف آخرین آن به همدیگر ماننده.» سارتر فرانسوی در باره شعر به این عقیده است: «قلمرو نشانه ها شعر نیست. شعر به مانند و در حکم پیکر تراشی، نقاشی و آهنگ سازی است.» مایاکوفکسی در وصف شعر چنین اظهار نظر میکند. «شعر یعنی سراسر سفر به کشور ناشناس.» سن ژون پرس شاعر شهیر فرانسه شعر را «آفریده جان و آئین زنده گی کامل» میداند. بهر صورت در مجموع با در نظر داشت وجوه مشترك آرای صاحب نظران متقدم و معاصر، میتوان گفت که شعر شناخت و برداشت شاعر از واقعیت های زندگی است که به نحو کلام مرتب باوزن و هم آهنگ باشد. حال اینکه این واقعیت چگونه است و از کدام پهلوهای زندگانی نشأت کرده با شرایط زمان و مکان فرق میکند،

به عقیده من شعر احساس و ادراك خاص شاعر از واقعیت هاست که در محدوده ای کلمات زیبا و دل انگیز بیرون میریزد و نمایانگر گرایش فکری او از پدیده های متنوع محیط زندگانیش میباشد، اما در باره وظیفه شعر باید گفت که از بدو پیدایش تا امروز و در آینده نیز شعر وظیفه اصلی و قطعی اش را که رهبری بشر به آئین زندگانیست چه در جمع انسانهای مغاره نشین و چه در میان بشر عصر اتم و کمپیوتر انجام داده و خواهد داد، همچنان پخش و گسترش زبان در میان اقوام و ملل از وظیفه شعر میباشد اگر در این باره به همین قدر اکتفاء نشود ناگزیر باید نظر مفصلی بر سیر تاریخ ادبیات و نقش آن در جهان انداخت و شیوه های مختلف ادبی و هنری جامعه ها و عصرهای متفاوت را با نحوه های دید و اهداف شان و یا شرح اصول متفاوت ادب و هنر به ویژه اصل هنر برای هنر و اصل هنر برای اجتماع را بررسی کرد و توام با آن تطور زبانرا مطالعه نمود که بعد از نتیجه گیری از این سیر تاریخ و انگیزه های شعر در کانون هستی ملل دنیا بازهم بتذکر موجز پیشتر میرسیم.

گر چه میگویند شعر همزاد بشر است. مگر به عقیده من پیدایش شعر با پیدایش بشر و زبان توأم است.

شاعر دیگر مدعی است همینکه طفل با قاشق بر لب پیاله اش میزند شاعر و آهنگ آن شعر است. در حالیکه چنان نیست و آنچه پیش از ظهور زبان و کلمات وجود داشته تنها اشاره ها و اصوات بوده نه لسان اعتباری که محصول آن نیز نظم نامیده میشود فقط بعد از ایجاد لسان اعتباریست که بشر ابتدائی توانسته است با استفاده از کلمات پدیده های از احساسات و عواطف خویشرا در محدوده نظم و نشر تبارز دهد. این گفته را موجودیت منظومه های عامیانه و فلکلوریك در جوامع باستانی به اثبات میرساند البته تطور و تکامل زبان در میان جامعه های انسانی و تغییر شرایط و شیوه های زیست در پهنای جهان در تغییر و تحول ساختمان و

شکل آن منظومه ها به شعر نقش عمده دارد. چنانچه شعر در ابتدای تاریخ ادبیات چیزی بوده و تا عصر ما گونه های دیگر را به خود گرفته است. بعلاوه بطور خاص میتوان اظهار کرد که تاریخ نخستین شگوفه های شاخسار شعر دری را مصادف به سال ۱۹۳ هجری و بعضاً به زمان محمود وراق هراتی دانسته اند و به خصوص شعر معروف حنظله بادغیسی را مبداء نخستین شعر دری میدانند:

اُشتر صراحی گردنا، داری چه خواهی خوردنا
گردن درازی کردنا، پنبه خواهی خوردنا

و از آن تاریخ تا امروز تحولاتی را که در ساحه شعر دری و سبکهای آن می بینیم چگونگی شعر دری و پیدایش آنرا واضح میسازد که شرح آنرا بیرون از حوصله این نوشته میدانم.

اما پیوند شاعر با محیط بشری جدایی ناپذیر است و هنرمند نیز مانند دانشمند در خلق و ابداع وسایل و شیوه های زیستن کوشنده است. اگر عالم دست در کار طرح قانونها و اصل های علم فزیك، کیمیا، جبر، هندسه، و ... میزند، تا عوامل سرعت چرخ ترقی و تکامل زیست اجتماعی را فراهم آورد، شاعر نیز با روح حساس، ادراك ویژه و گیرنده، نیرومند و با تجربه فردی خویش آئینهء تمام نمای خواستهای جامعهء خود میباشد، در هر اجتماع بر اساس تقسیم وظایف، کار اشخاص معین است و عموم افراد از قبیل پیشه ور، صنعت گر، دهقان، کارگر، دانش آموز و بالاخره همگان از هنرمند و دانشمند تا عامی و عادی ناگزیراند نتیجه کار شان را بر سر سفره اجتماع بگذارند، و به بشریت تحویل دهند. شاعر نیز که در جامعه و در داخل مناسبات اجتماعی پرورش می یابد بنابر آن از خوب و بد اجتماعش متاثر و در برابر آنها فعال میگردد، روشن است که گونهء فعالیت شاعر بستگی عمیق با وضع زندگانی طبقه ای از طبقات جامعه دارد که در آن زیست میکند و به تجربه ها و نتیجه های از اجتماعش دست

می یابد. یکی از دانشمندان جامعه شناسی میگوید: «انسان در قصر و در خرابه بدو نوع مختلف فکر میکند.» اگر در یك اجتماع مسأله‌ء فقر و گرسنگی مطرح است شاعر نمیتواند از زیر بار این مسئولیت شانه خالی کند و به شکل منفرد همانند فرخی ها و عنصری ها دَم از هنر برای هنر بزنند و بدون رابطه با اوضاع اجتماعی عصر خویش برای خود به سود خود بهره برداری شاعرانه بکند و یا به نفع طبقه محدود کار نماید، بلکه شاعر باید همگام مردم و حتی برای نجات شان به مسافه های دور پیشاپیش جامعه حرکت کند و پیشتاز باشد. درساختار چه فرد و جامعه و بافت شان حیثیت تار و پود را دارند و مکمل هم اند. سن ژون پرس شاعر بزرگ فرانسوی با این گفته مختصر ولی نهایت جامع روشنگر کامل رسالت شاعر میباشد «برای شاعر همین بس که وجدان ناآرام عصر خویش باشد» از لابلای این سخنان میتوان به نوعیت شعر متعهد نیز پی برد اگر چه بعضاً شعر متعهد را متعلق به جنبه های سیاسی میدانند اما به یقین شعر هنر تبلیغ و حربه استخدام هدفهای سیاسی نیست بلکه شعری که وظیفه ملی و هنری خویشرا در حصه افراد اجتماع انجام داد، مسئولیت شاعر در آن رفع و تعهدش در برابر فرد و جامعه انجام یافته است.

اگر ملتفت شوید پیشتر گفته شد که وظیفه اصلی شعر اجتماعی است و همان رهبری بشر به آئین زندگی است که در جامعه امروزی نیز صدق می کند البته شعر دیروز همبستگی ژرف با روش زندگانی دیروز داشت و شاعر در آنگاه میتوانست در شعرش سخن از سفر به گامهای اشتری و کاروان بزند و البته اینگونه محتویات و همان روش های به اصطلاح خراسانی و عراقی در همان عصر تازگی و پختگی داشت و عوامل انکشاف و ترقی زبان را مهیا ساخته بود مگر شاعر قرن بیست نمیتواند با مشاهده مدنیت امروزی و با دیدن سرعت اقمار مصنوعی و سفینه های فضایی و استفاد از کمپیوتر و سایر تکنولوژی عصری که حتی امروزه فضای سیاسی

اجتماعی و اقتصادی را تغییر داده است باز به عقب رفته دم از همان گاهمای اشتری بزند یا اینکه شاعر امروز به تکرار مکررات دیروز بپردازد و در شعر قدیارش را به شمشاد و رویش را به مهتاب تشبیه کند و یا این و آنرا هجو کند زیرا اگر شاعر دیروز مصدر این کار شد دلیلش اینست که در همان وقت چیزی که در پیرامونش زیبا و نازیبا مینمود همان شمشاد و مهتاب و یا سایر چیزها بود، اما شاعر امروز میداند که زندگانی عصر ما پرده از روی مهتاب برداشت و پیکر رویایی آنرا عریان ساخت تا شاعر بار دیگر از تقلید کامل گذشته ها باز به نیرنگ این زیبای فریبا گیر در نیاید، چنانکه (بودلر) شاعر شهیر فرانسه در این مورد نظری آمیخته با طنز دارد. «آن کس که نخستین بار روی یار را به گل تشبیه کرد شاعر بود، و آن کس که بار دیگر چنان کرد احمق بود». این گفتهء بودلر در نهایت شدت خود روشنگر هدف شاعر امروز در جامعه امروزی میباشد. یعنی شاعر امروز باید شعرش را از نظر محتوی و شکل موافق به مقتضیات زیست امروزی بسازد و چون در جامعه نو و عصر نوین بسر می برد باید سخنش تازه و برابر با خواستها، فلسفه ها و حقیقت های زندگانی انسانهای امروز باشد. البته این تازه آفرینی و نو آوری بائیست بر بنای متینی از ارزشهای منطقی هنر و ادب گذاشته شود و پی ریزی گردد، گویا شاعر امروز باید باز نگری و تسلط کامل در علم، ادب و هنر دیروز نیز داشته باشد تا با ترك اضافه ها به تازه های قابل پذیرش و پیروی جامعه پیروز گردد.

بناًا از حیث صفات و مشخصات شعر خوب به نظر من فقط شعری را باید ترجیح داد که نمایانگر احساس و ادراك حقیقی شاعر از واقیعتهای زندگانی او باشد و بکارت طرح و کلمات جالب داشته باشد، قالب نو و یا کهنه فرق نمی کند از قدیم گفته اند:

«سخنیکه از دل بر می خیزد به دل می نشیند» سارتر رجحان و

برتری، و خوبی شعر را در آبدیدگی شاعرش از شکست میداند، الفرد دوموسه بهتری و خوبی شعر را بسته بمقدار رنجی میداند که شاعر کشد، زیرا غم و اندوه را استاد انسان آموزنده میگوید، بهر صورت میتوان گفت که شعر خوب واجد ویژه گیهای از قبیل وزن (مطلب تنها از قالبهای معین پیشینیان نیست) بلکه ایجاد وزنهای تازه، مانند وزن نیمائی، ایجاز، انتخاب کلمات، رعایت صنایع مهم شعری و تصویر سازی تازه جوئی در محتوی و حتی شکل می باشد.

بهر صورت شعر شناخت انسان از شرایط و واقعیت های گذران و ویژه نیست، بلکه شعر مفهوم وسیع و شناخت و برداشت عمیق شاعر از مجموع واقعیت های زندگی است، شاعر پیشقدم است و همیشه میخواهد تا دیگران را آزادانه براه تازه بکشاند، البته این حقیقت تنها بحال شاعر امروز صدق نمی کند، بلکه شاعر دیروز نیز همین طور بوده است چنانکه حافظ:

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم
فلك را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم

این صلای او نمایانگر پیش گامی اوست در زندگی، تازه طلبی و بالاخره رهبری براهی تازه و زیست بهتر در حالیکه شعار در شعر فقط برای روزی چند تازگی دارد و بعد با تحولات زندگی مفهومش را از دست میدهد و اما شعر بدون شعار مانند این شعر حافظ:

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق
ثبت است در جریدهء عالم دوام ما

تاثیر و خاصیت جاودانه و فلسفه دیر پا دارد. ولی شعار شعر را از حیث محتوی کهنگی می بخشد و از بین میبرد و لو شکل آن تازه و جدید باشد.

نیك محمد صریر

یکتا پرستی

نه مَن گنگ خروشان می پرستم
نه بت چون بت پرستان می پرستم
نه رب النوع نپتون نه و زهره
نه از مریخ و طوفان می پرستم
نه چون صورت پرستان هوس کیش
خیال خوش نگاهان می پرستم
نه با اهریمن و شیطان گرایم
نه رسم و راه آنان می پرستم
هلاك جلوهء حقم چو موسی
نه فرعون و نه هامان می پرستم
بود چون مظهر ذاتی طبیعت
من آن ذات نمایان می پرستم
زجام بادهء وحدت خمارم
حقیقت از دل و جان می پرستم

سال ۱۳۳۰

درسگاه طبیعت

من از درسگاه طبیعت صریر
بجز درس الفت نیاموختم
مرا گشت روشن کمال جمال
بروی کسی تا نظر دوختم
خریدم غم عشق او را به جان
همه عشرت گیتی بفروختم
نصیبم چو لاله زفیض بهار
همه داغ شد در دل اندوختم
به شبهای تار جوانی خویش
ز آه جگر مشعل افروختم
چو پروانه دریافتم مشعلی
بگرد سرش گشتم و سوختم

سال ۱۳۳۰

عقده گشائی

ناله ام من در دل نی از محن پیچیده ام
بویم و در نافهء مشك ختن پیچیده ام
حال زارم را چه میپرسی که من بر خویشتن
از فشار زندگانی چون رسن پیچیده ام
سخت می باید حذر از من نمود ای دوستان
عشقه پیچانم بدور خویش من پیچیده ام
تا به شور آرم جهانی فارغ از رد و قبول
دود آهم در دماغ انجمن پیچیده ام
کشتهء عشقم برنگ لاله می روید زخاك،
داغهای سینه را کاندر کفن پیچیده ام
زندگی بحریست بی پایان و طوفان در بغل
من پی هنگامه اش چون جان به تن پیچیده ام
نیستم چون یأس مردود طبایع در جهان
آرزویم در دل هر مرد و زن پیچیده ام
من نه از اظهار دانش شعر میگویم صریر
عقده تا از دل گشایم در سخن پیچیده ام

سال ۱۳۳۰

حقیقت

امروز کسی نیست خریدار حقیقت
سرد است بسی گرمی بازار حقیقت
نزد همگان راست بود حرف دروغی
کذب است به پیش همه گفتار حقیقت
اکنون که بود رونق بازار خیانت
سر می نزند از کسی کردار حقیقت
پا مال به هر سو شود و لیك زمانی
پیدا نشود هیچ طرفدار حقیقت
دشمن شودت گر به کسی حق کنی اظهار
از بس به دلش تیز خلد خار حقیقت
حق جای خود اشغال به دنیا کند آخر
این نکته بگوئید به بیزار حقیقت
حق گویم و حق بشنوم و حق بنویسم
باشم چو صریر از دل و جان یار حقیقت

سال ۱۳۳۰

ناتوانی

ز رنج یـــأس و درد نــاتـــوانـــی
نبــــردم لـذتـی از زنـدگـــانـی
گـره شـد رشـتـــهء آمــال در دل
ز جـور عــقـده ســاز آسـمـانـی
نخـــواهم آمـــد و رفت نفس را
ندارم در جـهــان ذوقی کـه دانی
در این محنت سرا چون خضر هرگز
منه تمهـیـد عـمـر جـاودانی
زخـود بگذشـتگان جائی رسیدند
نیم نومـیـد فـیض جـانفـشـانی
جـهـان ز آوارگـیـهـا در امـان باد
مــرا نبــود غم بی آشـیـانی
زنیك و بد سـخنهـا داشـتم لیك
همـه نـاگـفـتـه مـاند از بی زبانی

سال ۱۳۳۱

سر به صحرا

دلبری کو تا که پیدایش کنم
دم به دم سیر سرا پایش کنم
محو از حسن خدا دادش شوم
دیده را وقف تماشایش کنم
شام تار خویش را روشن چو صبح
از جمال ماه سیمایش کنم
در جنون عشق سازم مبتلاش
همرهء خود سر به صحرایش کنم

سال ۱۳۳۱

شکست دل

طبع من پرسوز و ساز افتاده است
خاطرم محنت نواز افتاده است
تا دلم طوف حریم عشق کرد
از سرم فکر حجاز افتاده است
کار من اوج از شکست دل گرفت
در نشیب اینجا فراز افتاده است
از سر افرازی به هر بزمی که کرد
شمع عمری در گداز افتاده است
دل گرفتار گرفتاری شده
کار با اهل نیاز افتاده است
ملك دل غارت کند چشمان او
فتنه ها در ترك و تاز افتاده است
نارسائی ها رسا آمد صریر
آرزو دور و دراز افتاده است

سال ۱۳۳۲

نیرنگ افسون

خوشا قلبی که پرخون تو باشد
خوشا طبعی، که محزون تو باشد
سر افراز است همچون بید مجنون
هر آن بختی که واژون تو باشد
کجا افسانه سازد کار آن کس
که در نیرنگ افسون تو باشد
به هوشیاران عالم ناز دارد
هر آن عاقل که مجنون تو باشد
همیشه جامه گلنار است باید
که طفل اشك مرهون تو باشد
ز خط صفحهء روی تو شعری
نوشتم لیك مضمون تو باشد
از اقبال صریرم این تمناست
خراب لعل می گون تو باشد

سال ۱۳۳۲

زخم زبان

از جفای دوستان فرزانه ای — بود در شهر خودش افسانه ای
بس که شد دلگیر از وضع زمان — خوش نبودی از حیاتی آنچنان
با دل پر از غم و رنج و محن — شد روان بر طرف صحرا و دمن
با شتاب و بی هدف طی طریق — می نمود آن در غم و محنت غریق
می گذشت از بیشهء تنها و زار — با دل پر حسرت و قلب فگار
اندر آن بیشه نگاهش ناگهان — در فتاد از دور بر شیر ژیان
لرزه در اندام وی افتاد سخت — وز سرش ادراک وهوشش رخت بست
لیك آن شیر تنومند و قوی — بی ضرر شد رد ز مرد منزوی
وضع حارث مرد را خوش آمدی — و ز پی آن شیر خوش خوش آمدی
شیر در استاد با وضع نکو — تا نماید با رمیده گفتگو
مرد دانا نزد آن شیر ژیان — پیش رفت و کرد تعظیمی ز جان
خوی او را شد بلد آن هوشیار — یافت یاری را به طبعش سازگار
گاه گاهی جانب شیر دمان — می شدی آن دل بریده از جهان
روز کی بنشسته در پهلوی شیر — گرم صحبت بود سرمست و دلیر

شیر را گفت از دهانت بوی بد ... بر مشام من همیشه میرسد
شیر را آن حرف وی نامد پسند ... دور کردش از خود اما بی گزند
بس دلش از دوستی گردید تنگ ... میزدی سر راهمی محکم به سنگ
تا شدی جاری ز فرقش موج خون ... در شکایت بود زان مرد زبون
گفت چون از من ربودی عیش و سور ... زود تر از نزد من می شو تو دور
از غضنفر چون شنید آن گفتگو ... شد پریشان خاطرش از کین او
رفت از آن بزم هیبت ناك مرد ... با جهان محنت و اندوه و درد
بار دیگر باز پس از چند روز ... سوی جنگل آمدی با آه و سوز
تا که گردد صحبت یارش نصیب ... هم خبر گردد ز حال آن غریب
شیر هم او را به آواز قوی ... گفت پیش آ باز مرد منزوی
آ و بنگر این سر بشکسته ام ... خاطر افسرده قلب خسته ام
عرضه کردی شیر زخم خویشتن ... تا که بیند مرد آثار محن
گفت یاد آور از آن زخم سرم ... از پریشان حالی و چشم ترم
گفت مرد آن زخم کاری ازسرت ... دور گشته نیك باشد پیکرت
شیر او را گفت هان ای آدمی ... نیستی آگه ز رسم مردمی
هوش میکن سوی من دیگر میا ... بلکه پیش روی من دیگر میا

تن صحت یابد از زخم سنان
لیك می ماند به دل زخم زبان

سال ۱۳۳۳

روح مطلب از اشعارلغانتن شاعر فرانسوی الهام گرفته شده و در جریده، ثروت مربوط وزارت مالیه سال ۱۳۳۳ که مدیر مسئول آن مرحوم یونس حیران بود به چاپ رسیده است



حیوانات مریض از طاعون

شنیدم وقتی حیوانات یکسر — زطاعونی به جنگل گشته ابتر
همه بیمار و زار و ناتوان شد — همه بیزار از کار جهان شد
فتاده هر یکی در بیشه، خویش — کشیده دست نیز از پیشه، خویش
غضنفر گفت براین جمع خاموش — نهید ای همدمان برحرف من گوش
مریضی را خداوند یگانه — کند هم بر گنهکاران روانه
برای رد این درد و مصیبت — سزد قربانی روی محبت
هر آنکو داشت از ما جرم بسیار — کنیم او را به طرز ساده ایثار
به نزد من بود شایان تحسین — کند هر یك چو من اقرار شیرین
درید ستم من بیمار چندان — ز بز تا گوسفند و تا به چوپان
نه چیزی کرده بودند از برایم — نه دشمن بوده اند اینك خطایم
به ناگه روبه، رند و جفا کار — دهان بکشود با حیله به گفتار
بگفتا بهر آن چوپان مردود — زخوردن بیشتر هم لایقش بود

برای گوسفند این افتخار است | غذای چون تو فردی را بکار است
پلنگ و ببر با آن گرگ خونخوار | تردد داشت در اقـــرار و انکار
خر بیچاره را نوبت سر آمد | بگفتار حقیقت اندر آمد
برابر باز بانم سبزه‌ء غیر | بخوردم این خطایم اندرین دیر
همین گفت و زهرسوئی بجانش | بجان خوار و زار و ناتوانش
صدای حمله و غرش فرا خواست | دریدندش همـاندم از چپ و راست
تلف بنمودن اموال اغیار | نباشد زشت تر زین هیچ کردار
برفت آن بیکس و کو سخت از حال | به زیر پای های گردید پا مال
سزای ناتوانان چیست مردن | مجازات توانا چیست خوردن

کسی کو در جهان نیرو ندارد
کسی کو قوت بازو ندارد
همین بهتر که میرد زار و حیران
نبیند در جهان جز یأس و حرمان

به استقبال از یك غزل بیدل

عطـــر تیـــز پـــر

در آغـــاز بهـــار زندگـــانی
جهـان در دیده ام رنگ دگـر بود
بسـر اندیشـهء زیبـا و بکری
هوس پرور دلی گـرمم ببـر بود
خم و پیـچی کـه دارد وادی شوق
به پیمودن به چشمم بی خطر بود
نـه هرگـز بر مـراد دل رسـیـدم
نه درسـعی و تلاش من ثمـر بود
پرید از شـاخسـار پیکر من
کـه سیـمرغ شبابم تیـز پر بود
نمودم نعـرهء مسـتانه ام ضبط
کـه از شـهر خموشانم گـذر بود
شب و روزم به یکرنگی بسر شد
بسا صبحم ز شامم تیـره تر بود
زیان دیگران هم داشت سـودی
ولی در سـود من پیـدا ضـرر بود
نه با شـادی و راحت وا رسـیـدم
نه زین دو جسم و جانم را خبر بود
حـریفـان باده مـستی ها نمودند
مگر قـوت من از خـون جگر بود
شـرنگ مـرگ در کـامم گـوارا
ز شـهـد زندگـانی بیشـتـر بود
نجات خـود بدانش جستـه چندی
پناگـاهم دو سـه روزی هنر بود
ز دانش هم نشـد آسـوده عـقلم
هنـر هم در دل مـن بی اثـر بـود
زمـانی دل به زیبـائی ببـسـتم
مگر آنهم چو عطر تیـز پر بـود
بسـان رهرو گم کـرده منزل
مـرا خـجلت ره آورد سـفـر بود
همـه آنچـه یقینش می شـمـردم
به چشم عقل و هم مختـصر بود
به شـمـشیـر ملامـتـهای مـردم
قـضـا و بخت و تقدیرم سپر بود

مـرا سـر گـشـتگی از پا در آورد
بنـای هسـتـیم زیر و زبر کـرد
بـدل افـسـرد آخـر آرزویم
به سـینه مـّرد ذوق جسـتجـویم

سال ۱۳۳٤

همت عـــالــی

نیـــست در دل آرزوی عـــالـم دیگر مــرا

بس بود تنهـا جهـان ساقی و سـاغر مـرا

در بیـــابان طلب گم کــرده راهم چون کنم

نه خــرد شــد رهنمــا و نه جنون رهبــر مــرا

آخر از بیچـارگی خواهم گریبانت گـرفت

با خبر ای چرخ منمـا بیش از این ابتـر مرا

همت عـــالی ندارد بهـره جــز دست تهی

وضع سائل ساخت روشن قدر سیم و زر مرا

چشم من با اشك دارد چون صدف با دُر سری

داده درس دوســتی ها این گــهــر پرور مــرا

سال ۱۳۳٤

خاشاک موج آورد

من سرگشته از آوارگی ها گرد را مانم
به بحر زندگی خاشاك موج آورد را مانم
دگر در دل نخواهم آرزو پرورد در گیتی
براه زندگانی ها نگاه سرد را مانم
چه سود اکنون ز دام ناتوانی ها رها گشتن
قفس فرسوده مرغان ستم پرورد را مانم

سال ۱۳۳۵

باز چشم از راه دل خـــون مـــیخـــورد
حـــسـرتش رخـســار گلگون مــیـخــورد
بسکه ســیــر زندگی پر مــاجــر است
هر طرف در دیده مــضــمــون مــیـخــورد

سروده‌ء سال ۱۳۳۶ که نامکمل دستیاب شده است

*****

زیبنده

چشم تـو باده مــســت می زیبــد
لـعـل تـو مـی پـرست مـی زیبـــد
بســتــهء بهــر قــتل بنده مــیــان
بـه تـو ایـن بـنـد وبـست مـی زیبـــد
خــیــز ای گل بـه چشم من بنشــین
کــه ترا این نـشــســت می زیبـد
رنـگ زرد و دل شکســتــه بـتــا
بـه صــریـر هر چه هست مـی زیبـــد

سال ۱۳۳۶

ایکاش

ایکاش که از پرده ء هستی بدر افتم
کز شور و شر کون و مکان بیخبر افتم
از غنچه گیها میشوم افسرده من آخر
زین بیش درین باغ اگر از نظر افتم
بر من نزنی طعنه که از بی پرو بالیست
در دام تو ای عشق اگر دیر تر افتم
یك دور زن ای چرخ به امداد ضعیفان
تا چند به پا خیزم و تاکی به سر افتم
سر مست و پریوار بیا باز که تا من
در جلوه گه ناز تو بی پا و سر افتم

سال: ۱۳۳٦

نیك اگر گفته‌ء من بشنوی
گفته‌ء ناگفته‌ء من بشنوی
در تو بود در تو تمنای دل
عقل بنه بر سر سودای دل

*****

چراغ آسمان

رنگ تو چرا پریده امشب
زردی و فسرده رنگ شاید
چشمی برخت رسیده امشب

سروده‌ء سال ۱۳۳٦ که نامکمل بدست آمده است

*****

دو چشمم اشکباری میکند باز
به شب اختر شماری میکند باز
کجائی ای جنون عشق دریاب
دل من هوشیاری میکند باز
مگر میل نگاه مست دارد
که این دل بیقراری میکندباز
هجوم غم گرش از پا در آرد
صبریرت پایداری مبکند باز

به استقبال از یك غزل علامه اقبال

معنی زندگی

مـعنی زندگی سـر در رهٔ حق باختن است
تیغ را بر رخ هر دشـــمن حق آختن است
حاصل زیستن از خواب گران پرهیز است
اگـر آبست و گـر آتش قـدم انداختن است
منزلی را کـــه تو داری به نظر در امـــروز
زاد ره یافتن از خـــانه برون تاختن است

سال ۱۳۳۶

یتیم

ای دلشکسته غمزده و بینوا یتیم
پژمرده و فلکزده بی دست و پا یتیم
باشی ملول و زار و به غم مبتلا یتیم
خواری کش و رنج بری تا کجا یتیم
ای دلشکسته غمزده و بینوا یتیم
پژمرده و فلك زده بی دست و پا یتیم
وضع مفاد بسکه در آفاق گشته عام
هر سبر در ین خیال که دورش بود بکام
یك بیت دست یاب نشده
ای دلشکسته غمزده و بینوا یتیم
پژمرده و فلك زده بی دست و پا یتیم
یك بیت دست یاب نشده
بیرون بیرون نشدن پای تو خار جفا یتیم
مشکل بود که درد تو یابد دوا یتیم
ای دلشکسته غمزده و بینوا یتیم
پژمرده و فلك زده بی دست و پا یتیم
فرد اول دست یاب نشده
گرد رخ تو پاك نگردید یکدمی
با نعره بلند گموۀ همی
آرد به لرزه اشك تو عرش خدا یتیم
ای دلشکسته غم زده و بینوا یتیم
پژمرده و فلك زده بی دست و پا یتیم

سال ۱۳۳۷

ابیاتی اشعار مربوط سالهای ۱۳۳۷ که نامکمل دستیاب شده است.

بهار عمر دریغا که خیلی زود گذشت
مرا مید ازین موسمی که بود گذشت
گذشت روز و مه سال عبرت انگیزد
چه ماجرا که درین عرصهء وجود گذشت

سال ۱۳۳۷

*****

یك لحظه بی تردد کس را صریر نگذاشت
اقبال زندگانی ادبار زندگانی
دستیاب نشدّه است
پیچیده به که باشد طومار زندگانی

سال ۱۳۳۷

جوش شباب

هوس پرورده‌ء جامم خرابم میتوان گفتن
سپند مجمر عشقم کبابم میتوان گفتن
گهی سر خرش زمستیها گهی مدهوش آمالم
سراپا شوقم و جوش شبابم میتوان گفتن
درین تنگ آشیان هرگز زهستی دم نیارم زد
فنا آماده موجو دم حبابم میتوان گفتن
زمان ریختن اشکم به آن گلچهره میگوید
نثار مقدمت لعل مذابم میتوان گفتن
درین وادی که کس را چون جرس خوابی نمیباشد
روانم آنچان غافل که خوابم میتوان گفتن

سال ۱۳۳۷

قلب حزین

جوش و خروش عهد جوانی بمن نماند
شور نشاط در دل و تابی به تن نماند
از من اگر ربود قرار و دلم شکست
شوخی دگر قرار به آن دلشکن نماند
در سوز وا گذاشت محبت وجود من
و ز عشق غیر درد به قلب حزن نماند
جز نقش پای قیس و نم خون کوهکن
از خاطرات عشق به دشت و دمن نماند
در تار و پود کسوت هستی نه راحتی است
از امتحان ما به جهان پیرهن نماند
صد نو بهار آمد و شد در جهان صریر
افسرده رنگ و روی جز این یك چمن نماند

سال ۱۳۳۸

حسرت دیدار

مستانهء که جلوه پر یوار کرد و رفت
ما را هلاك حسرت دیدار کرد و رفت
آبی نزد بر آتشم از برق جلوهء
دل داغ داغ آن گل رخسار کرد و رفت
سر مست اگر به بادهء گلگون نساخت لیك
بیمارم از دو نرگس بیمار کرد و رفت
بنمود فرش آئینه چندان زنقش پا
در حیرتم زشیوهء رفتا کرد و رفت
منصور تا به معرکهء آرزو شود
سر را صریر وقف سردار کرد و رفت

سال ۱۳۳۸

جلــوه آینــده

از فــیض آرزو به جــهــان زنده ام هنوز
در انــتــظــار جلــوهء آیــنــده ام هــنــوز

صــد ره زپا فگنده مــرا آســمــان ولی
من در طریق شــوق شــتــابنده ام هنوز

آبی زلطف کس نپــذیرم اگــر چه من
ســر تا به پا در آتش ســوزنده ام هنوز

گــوهر شناس بحــر خــروشــان زندگی
مــفــتم مــده ز دست کــه ارزنده ام هنوز

فصل بهار عــمر خزان گشتــه است و من
مــفــتــون رنگ و بوی فــریبنده ام هنوز

عمرم بدیر و مسجد و معبد گذشت و لیك
من ای خــدای حــســن ترا بنده ام هنوز

در مجله ژوندون به طبع رسیده. - سال ۱۳۳۸

با ورق گـــر دانی باید زین دبســـتـــان نگذری
درس عـــبـــرت گـــیـــر نو نو از کـــتـــاب زندگی
در پناه کـــیـــســـتم یارب کـــه با این هست و بود
بر ســـرم هرگـــز نتـــابد آفـــتـــاب زندگی

سال ۱۳۳۹

*****

هنگامهء پائیز

باز بی دردانه هر سو میشود
برگ از شاخ درختان سرنگون
چهرهء گل در چمن پژمرده شد
میچکد از دیدهٔ گلباز خون
معنی هستی عوض گردید باز
هر طرف پائیز شد هنگامه ساز

سال ۱۳۳۹

شیوهء مردان

خاك آن سری که شور بدوران نداشته است
خون آن دلی که همت طوفان نداشته است
گر از گرفت طبع شکایت نمی کنم
این بس که غنچه خود لب خندان نداشته است
از جور روزگار ندیدم کسی که او
دستی به سینه یا به گریبان نداشته است
سوزد شرار عشق مرا سینه عاقبت
تابی به آتش هیچ نیستان نداشته است
از یأس و حسرت است مرا در جهان به دل
داغی چنان که لالهء نعمان نداشته است
در بین شهر عجب که به دیوانگی خوشم
میلی جنون من به بیابان نداشته است
پر بی ثبات جلوه در انظار میکند
آن رهروی که شیوهء مردان نداشته است
در حیرتم صریر که در تنگنای دل
طوفان غم زبهر چه پایان نداشته است

سال ۱۳۳۹

امتحان زندگی

نو بهار آمد جهان از سر جوانی میکند
سینه چاکان چمن رخ ارغوانی میکند
گاه میمیرد زمانی دم زهستی میزند
کی طبیعت هم به یکسان زندگانی میکند
شاد و خندان دختر رعنا و زیبای چمن
در نظرها جلوه های دلستانی میکند
در گلستان درس رنج راه مطلب را صبا
از زبان گل به بلبل ترجمانی میکند
پاره سازد سینهء کوه تا به منزل وارسد
از چه گوئی آبشاران نغمه خوانی میکند
ای که تنها کردی روشن دل ز داغ شعله خیز
لاله بین در دشت هم پرتو فشانی میکند
همتی در کار دارد امتحان زندگی
هست ناکام آنکه عرض ناتوانی میکند

سال ١٣٤٠

به استقبال از یك غزل استاد خلیلی

خاطرات عشق

نمانده در دل افسرده ام توان دگر
که برکشم زغم زندگی فغان دگر
کباب و داغ دلم گشت و دارم از گل و بو
میان سینه گلستان و بوستان دگر
از آستان زمین تا به آسمان نبود
کنار راحتی تا سازم آشیان دگر
ثبات طبع مرا چرخ آزموده بسی
چرا به جور کند بازم امتحان دگر
کتاب زندگی را فصل خوشتری نبود
زخاطرات تو ای عشق داستان دگر
جنون شوق و من رنج تا رسم بمراد
اگر چه بینم ازین شیوه صد زیان دگر
خجل ز هستی خویشم همان قدر که مپرس
به غیر نام نیابی در ان نشان دگر

سال ١٣٤٠

اندیشه فردا

باز هنگامهء بر پا بدل ماست چرا
روی این قطره دگر جانب دریاست چرا
سوخت یك عمر و نپرسید کسی هیچ ز شمع
با همه سوز و گداز انجمن آراست چرا
گر نه آتش شدهٔ در خانهء چشم ترم آب
اشك در دیده ام اینگونه شرر زاست چرا
برکشیدیم و ندیدیم به دلها اثرش
خون شود ناله ندانم که فلکساست چرا
مرده در سینه اگر چند هوسهای دگر
تا هنوزم هوس چهرهء زیباست چرا
عشق اگر نیست جنون خیز به آئین خرد
در رهء شوق مرا سلسله بر پاست چرا
دل بود مایل امروز چو طفلان همه گاه
عقل پیوسته در اندیشهء فرداست چرا
وضع ما نیست اگر قابل نظاره صریر
خلق را جانب ما چشم تماشاست چرا

سال ۱۳٤۰

بخت آزما

غیر سربازی به عشق از دل صلائی برنخاست
جز به حرف نفی دل از عقل رائی بر نخاست
هر که آمد در جهان شوری در افگند و برفت
در طی این آسمان از ما صدائی بر نخاست
هر که را دیدم زنا سازی طالع شکوه داشت
در ثبوت این سخن بخت آزمائی برنخاست
همت ما بین که در عالم به جرم زندگی
جور ها بر ماشد و از ما جفائی بر نخاست
ما و بحر زندگی و ذورق بشکستهء
در نجات ما به ساحل ناخدائی بر نخاست
قسمتم از ساز و برگ هستی غیر از دل نبود
وه که آنهم خون شد و از زیر پائی برنخاست

مجله ژوندون - سال ۱۳٤٠

تمنـــای دل

دیدیم و به کیـفیت بسـمل نرسیـدیم
یعنی برمـــوز تپش دل نرســـیـــدیم
آنسوخته کشتیم کـه از غفلت دهقان
آفت زده مـاندیم و به حـاصل نرسیـدیم
چون مـــوج به دریای خـروشنده ء آمـــال
بسـیـــار تپـیـدیم وبـه ساحل نرسیـدیم
در بادیهء زندگی بی پا و سر از شوق
یك عـــمـــر دویدیم و بمنزل نرســـیـــدیم
در رهبـری شـوق رســا فکر حـریفی
جستیم و به یك رهبر کـامـل نرسیـدیم
تقـصـیـر ز ارشاد خرد باشـد اگر مـا
لـخـتی بـه تمنای تو ای دل نرســیــدیم

در مجله پشتون ږغ به نشر رسیده - سال ۱۳٤۱

اندیشهء زیبا

باز هنگامهء در سینه دل ما دارد
گشته طوفانی و کیفت دریا دارد
دل دیوانه ام از بسکه به شهر آمده تنگ
سر سر گشتگی دامن صحرا دارد
باز باشد به هوای دگری شام و سحر
خوب دانم سر شوریده چه سودا دارد
خواهم آخر برهش زندگی را داد به باد
نازنینی که چنین در دل من جا دارد
شعله ریزد ز نگه تا نگرد چهرهء او
آه از ین کیف که دیده ز تماشا دارد
بر گلستان بهار دو جهان ناز کند
هر که در دل گل داغ چمن آرا دارد
پند ناصح نپذیرد دل آوارهء من
تا که دنیا اثر از ساقی و مینا دارد
به پری زاد زند طعنه کند ناز به حور
مام گیتی که چو تو دختر زیبا دارد
ذوق زیبا طلبی هاست پدید از هنرش
آن هنر مند که اندیشهء زیبا دارد

سال ۱۳۴۰

اقلیم هنر

من نگویم که مرا عقل فلکتاز بده
آن جنونی که بود خانه برانداز بده
پی به انجام نبردم ز پریشانی حال
سر نوشتی که بود جمعیت آغاز بده
باشی تا چند روانسوز و گلو گیر چنین
آخر ای درد بمن فرصت آواز بده
من نه نامحرمم از عالم رازم نفسی
راهم از لطف به خلوتکدهء راز بده
یا بکن محو ز دل ذوق طرب خواه مرا
یا که از لطف بمن فطرت غم ساز بده
یا بر آور ز سرم شور رسیدن بمراد
یا در ین راه مجالم به تگ و تاز بده
تا در اقلیم هنر فرد برآیم به جهان
آن توانی که کنم در سخن اعجاز بده
سیر هستی چو بود حادثه انگیز همه
به صریرم دل آگه، نظری باز ده

سال ۱۳۴۰

بجواب غزل نوید

رویای پریشان

طرفه رنگی دارد از داغ دلم شبهای من
داغ من باشد چراغ انجمن آرای من
آتشی در سینه دارم روشن از آه جگر
درد و رنج من نمایان باشد از سیمای من
فرصتی میداد اگر درد گلو گیرم بمن
در جهان هنگامه بر پا میشد از غوغای من
ای که پرسی حاصل دیروز و امروز حیات
خوب میدانم که چون خواهد شدن فردای من
دیدهء بیدار از نظارهء روزم نصیب
کرده در شبها پریشان عالم رویای من
عرض ناشادی دل شکوه ز هستی نیست نیست
شکوهء دل هم بود از دیدهء بینای من
سرخی رخسار گلبرگ تری داغم نمود
وین گل است از باغ حسن گلرخان یغمای من
همنوائی داشتم با عندلیبان آرزو
کاش می شد این گلستان در خور آوای من

سال ۱۳٤۲ - در مجله ژوندن نشر شده

نــــاشناسی هـــا

تا به قـید جسم ماندم رمز جان نشناختم
قـدر این گـوهر به بازار جـهـان نشـناخـتم
ناوك درد و غم دل خوب دانم از کجاست
هرگز این تیر از کمان کهکشـان نشناختم
خانمان گم کـرده مرغم در گلسـتـان وجود
پرفـشـانیـهـا نمودم آشـیـان نشنـاخـتم
حسرت پرورده نـاگشتن درین باغـم فسرد
من گل خـود روی بودم باغـبـان نشناخـتم
دلربائی در مـیـان دلبـران شـهـر حـسن
از کـفم دل برد و امـا دلسـتـان نشناخـتم
ناتمامی بین که در عشرت سرای زندگی
سر خوشم اما طریق سر خوشان نشناختم

سال ۱۳٤۲

جهان راز

به ترک آرزو پردازم آخر
به داغ نامرادی سازم آخر
مرا طبع بلند این نکته آموخت
که بر دنیای دون می نازم آخر
زشوقی می تپد در سینه ام دل
به راهی نقد جان می بازم آخر
ز سوز گرمی آه فلك تاز
دل هفت آسمان بگدازم آخر
بود اکنون اگر دردم گلو گیر
به گردون بر شود آوازم آخر
من از فیض جنون ای عاقل شهر
به عقلت رخنه ها اندازم آخر
از ین شوری که در سر گشته ایجاد
جهان زیر و زبر میسازم آخر
الا ای راز داران التفاتی
که من هم از جهان رازم آخر
از ین ذوق گهنر باری که دارم
بیابی در ادب ممتازم آخر

جریده ء پامیر – سال ۱۳٤۲

جاودانه

ای درد عشق در دل من جاودانه باش
ای داغ سینه سوز فنا آشنا نه باش
آنسو تر حیات نگاهم به جستجوست
ای سال و ماه عمر به تندی روانه باش
هر چند تیره روزیم از حد گذشته است
ای چشم انتظار گذشت زمانه باش
از تنگنای وهم نشد چون عقل برون
ای دل تو هم به بند فسون و فسانه باش

سال ۱۳٤۲

عاقبت در قید زنگار است شمشیر از نیام
ناگواری آب از استادن بسیار بود

*****

مرا کردی به درد دل گرفتار
دلت درد گرفتاری نبیند

*****

داغگاه عالمی گردید دل
این هجوم لاله گل پوشم کند
ناله را مستانه تر آرم به لب
چرخ اگر صد بار خاموشم کند

*****

عمریست لب نشد به سخن آشنا هنوز
این مصرع ناپیداست
چون رهنورد بیخبر از منزل مراد
گل بر سر است و بی خبر از خار پا هنوز
شد سالها که گردد و سودی نمی برد
دارد بدور خویش دوام آسیا هنوز

از غزلی که در مجله اطلاعات هفتگی ایران در سال ۱۳۴۳ به شکل اقتباس از مجله ژوندن چاپ شده ... نامکمل دستیاب شده است.

پیرایهء حیات

آیا بود که بخت بخندد به روی ما
پیرایهء حیات شود آرزوی ما
نا آشناست گوش جهان تا به حرف دل
با خویشتن همیشه بود گفتگوی ما

*****

دل دیوانه

دربرما به جهان تا دل دیوانهء ماست
عاقل شهر در اندیشهء زولانهء ماست
رفت از ما به هوا داری جانان دل و جان
حاصل عمر همین مشرب رندانهء ماست
راز ما را کشد از پرده برون آخر کار
خود نمائی چقبدر شیوه جانانه ماست
نامکمل
هر طرف می نگرم طرح صنمخانهء ماست

سال ۱۳۴۲

گفتنی ها

دو چشـــم اشك آتش ریز دارد
تبســم از لبم پرهیــز دارد
گره در خاطر من گفتنی هاست
گلویم عقــده‌ء غم نیــز دارد
بســاط ســینه باشــد آذر آباد
دلم داغ شــرر انگیــز دارد
ســزد گر عاقبت دیوانه گردد
ســرم شــور جنون آمیــز دارد
نشاط و لطف هستی از کفم رفت
دل من درد حســرت خیــز دارد
شباب عمر من ماند به پیری
بهــارم رونق پائیــز دارد
دماغم نشــه‌ء جاوید خواهد
هوای صــد خم لبــریز دارد
گشا چشمی، تماشا خانه‌ء دهر
زنیك و بد هزاران چیــز دارد

کیف تماشا

لاله سان داغی به دل دارم که گویا آتش است
داغ هر جا داغ باشد در دل ما آتش است
ای که جا داری به دل از دود آهم کن حذر
دیده باشی هر کجا دودیست آنجا آتش است
سوخت چشمم تا بروی آتشینی باز شد
گوئیا در دیده ام کیف تماشا آتش است
حسن اگر سوزان بود از جلوه اش سوزد روان
نزد ما صورت پرستان حسن زیبا آتش است
خانهء چشمم خراب از اشك و دل را داغ سوخت
شیوهء معماری آب است این یا آتش است
نارسا افتاده دست گریه در خاموشیم
عضو عضوم اخگر و از فرق تا پا آتش است
نیستم آن آتش گرمی که گردد خاك سرد
با خبر ای مدعی خاکستر ما آتش است

سال ۱۳۴۳

انتظاری را ببین

مُـــردم و نـامـــد بمرگم انـتظاری را ببـــین
در هوایش خاك گشتم خاكساری را ببین
نقد هستی در كفش ماندم نیامد در برم
خویشتن داری نظر كن، جان نثاری را ببین
آرزویش را برون از اخـتـــیـــار مـــا نگر
در وصـال او ز دل بی اخـتـیـاری را ببـین
گریه می آید مرا از بسكه غم می پیچیدم
رنج تنهـائی نگر بی غـمگسـاری را ببـین
سـازش طالع بكام من شـرنگ یأس ریخت
بخت بیـداری نظر كن كـامگاری را ببـین
میشود با می كشی روزم شب و شامم سحر
نشه بسیاری نگر، شب زنده داری را ببین
چشم مست او به مستی كار دل ها میكند
می گسـاری را نظر كن هوشـیاری را ببـین
زندگی امـــیـــد آســـایش بمرگم مـــیـــدهد
نـاامــیـــدی را نـگر، امــیــدواری را بـبـیـن

كانادا - سال ۱۳۴۴

یادگارتست

جانم به لب رسیده و در انتظار تست
لرزد نگه به دیده و در رهگذار تست
وقتست اگر رسی به سرم زنده میشوم
یعنی مسیح من نفس مشکبار تست
در حیرتم تسلی دل را چسان کنم
سیماب وار می تپد و بیقرار تست
قطع امید کرده ام از روزگار من
اما بروزگار دل امید وار تست
شعر و شراب و عشق و جوانی و نو بهار
انگیزه های شوق همه در کنار تست
باور مکن که یاد تو از خاطرم رود
عکس رخت به دیدهء من یادگار تست
سر تا به پای شعر مرا گر نظر کنی
فریاد نارسائی من از دیار تست

کانادا - سال ١٣٤٤

ناله های دل

از دیار آشنائی تا جـدا افـتـاده ام
با دل مـشکل پسندم در بلا افـتـاده ام
خویش را گم کرده ام از بس بخود پیچیده ام
حیـرتی دارم کـجـا بودم کـجـا افـتـاده ام
غـربتم را در جـهـان زندگـانی ها مـپـرس
اینقـدر دانم کـه خـیلی بینوا افـتـاده ام
از چه عـمری میشود در زیر این نیلی سپهر
یك وفـا نادیده در چنگ جـفـا افـتـاده ام
زنده بودنهـا جـدا و زندگی کـردن جـداست
چون کنم من چون که از هر دو جدا افتاده ام
نقش پای کـاروان را عـاقـبت دریافـتـم
لیك آنجـا کی رسم دیگر زپا افـتـاده ام
نارسـائیـهـای من از مـردم دنیـا مـپـرس
ناله ام داند کـه چندان نارسـا افـتـاده ام
آشنا بیگانه چون هرگـز نمی گـردد کـه من
از کـجـا بنگر به فکر آشنا افـتـاده ام

کانادا - سال ۱۳٤٤

سوز عشق

ای نو آموز دبستان ادب شمع خاموش شبستان ادب
منکر طبع گهر بارم مشو خرده گیر ذوق سر شارم مشو
شاعرم در سینه ام سوزی بود سوز عشق آتش افروزی بود
ای مرا با سوز عشق آمیخته آتش عشقم به جان انگیخته
درد عشقت استخوان فرسای تن آرزویت خفته در رگهای من
اخگر عشقم چنان افروختی کز شرارش جسم و جانم سوختی
در غم عشق عالمم از یاد رفت تار و پود هستیم برباد رفت
بر زبانم هست اگر نامی زتست آرزویم از همه آفاق تست

** **

ای به عشق استاد و افلاطون من ای تو هم لیلی و هم مجنون من
ای خیال و فکر وای رویای من فکر من اندیشه و سودای من
با تو من بی باده مستی میکنم بیتو کی اظهار هستی میکنم
بیتو با حسرت سر و کار من است غم انیس خاطر آزار من است

** **

ای خدای آرزوهای دلم ناخدای برده دور از ساحلم
راه و رسم توست رسم و راه من باشد آغوش تو راحت گاه من
یاد تو کار شب و روزم بود مهر تو شمع دل افروزم بود

* *

ی تو شهکار دل انگیز خدا نقش از کلك هنر خیز خدا

ی چو بو بنهفته در برگ گلاب عکس رخسار تو در جام شراب

ہ که من در هر چه می نیم توئی وز دو دنیا آنچه بگزنیم توئی

* *

ای دل و دلداده و دلدار من آشنای جان محنت بار من

مرغ دل بی آشیانی میکند در هوایت پرفشانی می کند

سینهء افسردهء من مأمنت پرده های چشم من پیراهنت

دوستت دارم که داری دوستم ای که تو من هستی و من توستم

ای به تن جان و برویم آب من آفتابم اخترم مهتاب من

زهره و پروین و ناهید منی ذوق من، عشق من امید منی

* *

همچو شعر شستهء من پاك باش پاك چون افرشتهء افلاك باش

در لجن زار هوسها گم شدن مرغ دست آموز در مردم شدن

آه از آلایش آلودگان از شیاطین سیرت آدم صورتان

آبروی خویش ای گوهر مریز از سیه کاران افسونگر گریز

* *

ای خزانت رشك جوش تو بهار از بهارت نو بهاران شرمسار

حیف چندین سال و ماه و هفته ام حیف عمر رفته و بگذشته ام

حسرت و افسوس بر آینده ام بیتو گر من یك نفس هم زنده ام

جوزای سال ١٣٤٥

ساغر شکست و باده دگر درسبو نماند
شب نیمه گشت و عقده غم در گلو نماند
لب بر لبش نهادم و سر در برم نهاد
در دستم اختیار دل و آرزو نماند

کانادا - سال ۱۳٤٥

نامکمل دستیاب شده

*****

گریستن

خونم به جوش آمد و در بزم زندگی
بی اختیار همرهء مینا گریستم
امروز دیده وضع جهان و جهانیان
بر حال زار مردم فردا گریستم
دیدم به چشم خویش چو انجام زندگی
بر خنده های مردم دنیا گریستم
رنج است چون نتیجهء کسب هنر صریر
بر سر نوشت مردم دانا گریستم

از سروده های کانادا که در مجلهء میرمن و جریدهء پامیر به طبع رسیده نامکمل دستیاب شده است

ای آفتاب من

-ای آفتاب من
بر من دمی بتاب
از آسمان زندگیم روی بر متاب
بر من کمی بتاب
تا من بروزگار
آسوده مدتی
در بستر هوس
گیرم قرار لحظهء فارغ ز اضطراب
دور از غم عذاب

سال ١٣٤٥

کوی دوست

ل که چنین میکشد هر نفسم سوی دوست
ـیشـود آخر سـرم خـاك سـر کـوی دوست
سال ۱۳٤۸

*****

دلبـــران در بزم تان چندیـن چراغ آورده ام
ارمـــغـــان بـاغ دل گلهـــای داغ آورده ام

*****

با غــــمت شــــادمـــــانه می ســــازم
نـغــــمـــــهء جــــاودانـه می ســــازم

*****

بر خـیـز کـه بر خـیـزیم هنگامـه بر اندازیم
مــاهم به جــهــان خـود طرح دگـر اندازیم

*****

نیـسـت در زندگـیم خـاطره ای نیـسـت مگر
زاند می بـا تو کـه بگذشت مـرا خـاطره هاست
سال ۱۳٤٥

چراغ داغ

خوش رنگ و بو تر است زهر گل چو داغ من
ای باغبان دل بنما سیر باغ من
دل شاد باده مستی هربزم کی شود
جای می است خون جگر در ایاغ من
باکم ز تیرگی ره‌ء آرزو کجاست
در هر قدم بود گل داغی چراغ من
گردم خراب باده‌ء عشق آنچنان که باز
هر گز بخود ز نشه نیاید دماغ من
اینسان که آرزو همه پا مال یأس گشت
بهتر بود که مرگ بگیرد سراغ من
عزلت پسند گشتم از افسردگی صریر
دل شمع مرده است بکنج فراغ من

سال ١٣٤٥

به استقبال غزل نوید

فطرت هنر سنج

میشود عمری که من با داغ حرمان ساختم
سینه را از ناوك غم ها نیستان ساختم

از تمنا آتشی در سینه بنمودم بپا
دل در آن آتش میان سینه بریان ساختم

تا ثبات طبع من روشن شود در راه شوق
از نظر ها درد و داغ خویش پنهان ساختم

بعد ازین در ضبط آه آتشین خواهد شدن
کز نوائی خاطر جمعی پریشان ساختم

تا که آهنگ دل انگیزم بگوشش وا رسید
از نوا مرغ نواگر را پشیمان ساختم

بر امید آنکه گردد بر مرادم عاقبت
خویش را با آسمان دست و گریبان ساختم

آن زمان بر حاصل داغ جگر نازم عیان
گر بسان لاله روشن دشت و دامان ساختم

فطرتی دارم هنر سنج و هنرمند آفرین
نازم این استاد را کاخر سخندان ساختم

سال ۱۳۴۶

موج اندام

قصهء دیوانگی های دل رسوا مپرس
ناتوانیهای عقل آسمان پیما مپرس
نقد عقل و دین و دل از کف به یغما میبرند
نازینی های زیبایان بی پروا مپرس
درخمستانی که ما امروز مستی میکنیم
از شراب آشامی و رنج خمار ما مپرس
خواهم از دیوانگی هنگامه در شهر افکنم
بعد ازینم از جنون دامن صحرا مپرس
موج اندام بلورین شناگرهای شوخ
در دل دریا ببین و از دل دریا مپرس
آنچه از دیروز و از امروز و فردا میرود
بزْ دل هر کس که پرسی بر دل دانا مپرس

کانادا - سال ۱۳۴۷

عهد شکسته

گفتــه بودم کـه دگـر شـعـر نگویم هرگـز
حـرفی از خـاطره ها هیچ نیـارم به زبان
لیك احـسـاسم و اندیشـهء انسـانی من
نگذارند کـه آرام بگیـرم به جـهـان
باز افـتـاد به کف خـامهء بشکسـتهء من
کـاغـذ پاره دگـر باره مـرا گـشت عـیـان
لحظه ها، خاطره ها، خواسته ها، وسوسه ها
در نظر جلوه نمایند چو شـبـح گـذران
تن و جـان در تپش رنج توان فـرسـائی
عـقل و دل در گرو کـشـمکش سیر زمـان
چه بگویم چه ستم بر دل و چشـم گـذرد
زان یقـینهـا کـه همـه در نظرم بود گـمـان
آخـرش یأس شـد و پیکرم افـسـرد همـه
آن هوس ها کـه ز هسـتی به دلم بود نهـان

سال ۱۳٦٤

به اقتضا از یک غزل مولانا جلال الدین بلخی

مطلب نایاب

به دلبر دل رها کردیم و رفتیم
بحق دل دعا کردیم و رفتیم
بگور آرزو اشکی فشاندیم
بمرگ دل عزا کردیم و رفتیم
بحرف آتش اندود محبت
لب خود آشنا کردیم و رفتیم
سراغ مطلب نایاب عمری
تلاش نابجا کردیم و رفتیم
به جانان تا رسد جان آخر کار
تن مسکین فدا کردیم و رفتیم
براهش عالمی از دست دادیم
جهانی زیر پا کردیم و رفتیم

سال ۱۳٤۷

نقش حسرت

ما را درین چمن هوس بلبلانه نیست
یعنی دگر به جز تپش بسملانه نیست
خون میچکد زسینهء پر درد و داغ ما
آن آتشی که برکشد از دل زبانه نیست
گل های باغ را نبود بزم رقص شوق
درما هم آن نیاز دل شاعرانه نیست
ما را میان سبزه و گل بعد از این دریغ
روز نشاط پرور و کیف شبانه نیست
خشکید برگ و بار وجود آن چنان که هیچ
در شاخسار پیکر ما یك جوانه نیست
در کشتزار خاطر ما از گذشت عمر
جز حسرتی و نقش غم جاودانه نیست

سال ۱۳٦٤

امید محال

حسرت که عمر ما به جهان بی ثمر گذشت
در ماجرای بی اثر و درد سر گذشت
آوخ که در تلاش امید محال دل
سر تا سر حیات بخون جگر گذشت
ما را چنان که بود مراد از گذشت عمر
نگذشت ای دریغ که رنگ دگر گذشت
نقشی که روزگار زما داشت آرزو
در لابلای دفتر ایام در گذشت
دردا که دور جوش بهار خرد تمام
در گفته و صلای دل بی هنر گذشت
عمری که ما به پاس وفا صرف کرده ایم
پیوسته در جفای بت سیمبر گذشت
چون ناشگفته غنچه به باغ جهان صریر
افسرده خاطر آمد و افسرده تر گذشت

سال ۱۳٤۸

بی پروا

فارغ ز جهان گشتم و پروای کسم نیست
شادم که بجز لطف تو فریاد رسم نیست
وارستگیش شد سبب خرمی دل
خرم تر از آن من که تمنا قفسم نیست
جز نالش جانکاه تب آلوده ء هستی
ساز دگری از چه به تار نفسم نیست
آتشکده ء سینه خدا یا نکنی سرد
سوزنده تر از سوز محبت هوسم نیست
تا پختگی فطرتم از مکتب عشق است
شکرانه ء این یك هنرم از تو بسم نیست
از گریه ء پنهانی من کس نشد آگه
(با قافله ء اشك نوای جرسم نیست)

سال ١٣٦٥

سراب آرزو

زندگی نقش بر آبیست که من میدانم
آرزو موج سرابیست که من میدانم
در بساطی که هوسناك دم از عشق زند
خامشی عین جوابیست که من میدانم
با می میکده ها نیست سر و کار مرا
نشهء من زشرابیست که من میدانم
با کم از خستگی تن به جهان نیست مگر
جانَ مسکین به عذابیست که من میدانم
قیمت عطر گل از اجر گداز است صریر
ور نه این آب هم آبیست که من میدانم

سال ۱۳٤۹

حرف اخلاص

روزگار آخر مرا دست فراموشی سپرد
وان همه جوش و خروشم را به خاموشی سپرد
دیده ٴ دیدن به مستی های ما را گر نداشت
چون درین میخانه ما را غرق مدهوشی سپرد
قصه های عشق در عالم مگر نایاب بود
حرف اخلاص من و او را به سرگوشی سپرد
در محبت هر که با خون جگر خوردن نساخت
اختیار خود زکف یکدم به مینوشی سپرد
در جهان پیوسته شادیها نصیب کس نشد
نازم آن دل را که کارش باغم آغوشی سپرد
لذت دلدادگی را تا ابد کی می چشد
هر که طبع خویش در چنگ هوس جوشی سپرد
بس که گشتم داغ داغ نامرادی ها صریر
پیکرم در زندگی دنیا به گل پوشی سپرد

سال ١٣٦٥

غم دل

ترسم از خاطر تو رفته فراموش شوم
سوگوار غم دل گشته سیه پوش شوم
گر همین شیوه و آئین تغافل که تراست
نشود ترك وفا گفته جفا کوش شوم
سردی مهر تو افسرده کند جان مرا
یعنی حسرت کش آن گرمی آغوش شوم
باز عشق تو نیابد به سراغ من و دل
شهرهء شهر به عنوان هوس جوش شوم
من اگر زنده ام از عشق جنون خیز من است
آه از آن روز که صاحب خرد و هوش شوم
رفته رفته به شبستان محبت چون شمع
بشود روشنیم خیره و خاموش شوم

سال ۱۳۴۹

به استقبال از یك غزل استاد خسته

نیش

«چه زندگیست که میری به آرزو نرسی
ز آرزو گذری و به آبرو نرسی»
توان و طاقت جان و تنت ز دست رود
ز پا بیفتی و در راه جستجو نرسی
دلت زجور جهان بس که عقده بار شود
به برکشیدن فریاد تا گلو نرسی
ز رنج خویش خموشانه جان دهی و دریغ
به ذوق زندگی پر زهای و هو نرسی
ببینی همدل و همراز و همزبان و مگر
مجال حرف نیابی به گفتگو نرسی
به باغ دهر چو آن غنچهٔ خزان زده ای
در آرزوی شگفتن به رنگ و بو نرسی
به تشنه کامی نوش حیات نیش چشی
زجوش میکده آخر به یك سبو نرسی
هجوم داغ ترا چلچراغ سازد و لیك
به رهگذار حسینان لاله رو نرسی
خدا کند که ز هردم شهید یهایت دل
شهید عشق شوی و به شستشو نرسی

سال ۱۳۶۵

احساس یک رنگ

تا زنده ام بدل هوست بیشتر شود
میرم اگر هوای تو از سر بدر شود
چون تار و پود پیکرم از عشق بافتند
احساس من محال که رنگ دگر شود
شادم به داغ بی ثمری های باغ دل
وه زان گل مراد که خار جگر شود
زین آتشی که در دل من خانه کرده است
سر تا به پا بسوزم اگر شعله ور شود
نازم به مشربی که نمودند قسمتم
آخر میان مردم دنیا سمر شود
یارب اگر به دهر بود عمر من دراز
ممنون میشنوم که دگر مختصر شود

سال ۱۳٤۹

زینت گلشن

سرو این قد دلجوی ندارد که تو داری
مشك ختن این بوی ندارد که تو داری
صحن چمن و سایهء گل در شب مهتاب
این راحت پهلوی ندارد که تو داری
دیرینه می تند و گلو سوز شرر خیز
این گرمی و این خوی ندارد که تو داری
با مهر و مه هرگز نکنم نسبت رویت
شمس و قمر این روی ندارد که تو داری
سر افسر روئین تن و مرد افگن پیکار
این حربهء ابروی ندارد که تو داری
ساحر که زافسون وی است خلق هراسان
این فتنهء جادوی ندارد که تو داری
سنبل که بود زینت گلشن به بهاران
این سلسله گیسوی ندارد که تو داری
گه رم کنی از عاشق و گاهی بشوی رام
این شیوه هم آهوی ندارد که تو داری
زیبای من آن دخترك شعر رهی نیز
این سینه و بازوی ندارد که تو داری

سال ۱۳٤۹

بـــزم مشوش

از ساقی سر مستان جامی دو سه پیهم زن
این بزم مــشــوش را بر پاشــو و بر هم زن

با یك دو صدا هوشیار هرگز نشود مستان
با شــیــوهء رندانه فــریاد دمــادم زن

چون سیل خروشان شو سنگ سر ره بردار
چون مــوج تلاطم کن خــود را به دل یم زن

با عشق جنون انگیز همدست شو و بر خیز
یکبـــارگی پشت پا بر سلطنت جم زن

سال ۱۳٤۹

پرستو

پرستو باشم و صبح شفق داغ
گشایم بال و پر آیم بسویت
که.خورشید فلك هم صبحگاهان
نبیند پیشتر از من برویت

***

پرستو باشم از شهری به شهری
بهار شوق را آرم بشارت
پرافشان آیم از بامی به بامت
مبارك باد گویم نو بهارت

***

پرستو گردم و بال و پر خویش
براحت گاه آغوشت بریزم
بگیرم پیکرت را در پر خویش
به سختی از بر و دوشت گریزم

***

پرستوئی شوم پرواز گیرم
ز دام خاك سوی بام افلاك
وزان نیلی سپهر بیکرانه
زنم من خنده ها بر خلق این خاك

ماه حمل سال ۱۳۵۰

پاس وفا

ندانم اینقدر بخت من امدادم کند یا نه؟
که از قید غم دل آخر آزادم کند یا نه؟
مرا بی یاد او یک لحظه هم از زندگی نگذشت
خدا داند که بعد از مرگ من یادم کند یا نه؟
دلا پاس وفا در دوستی این بس که میگویم
کسی که خاک راهم کرده بربادم کند یا نه؟
در ین میخانه ساقی فریب انگیزم ای مستان
بدست خود خرابم کرده آبادم کند یا نه؟
نشاط دل نشد از نغمه های زندگی حاصل
نمیدانم که ساز مرگ دل شادم کند یا نه؟

سال ۱۳۵۰

خواب پریشان

از بساط عقل و دل ای راز دارانم برید
زود از ین آشفته بزم نابسامانم برید
آخر ای افسانه پردازان به افسون دگر
یك نفس از دیده این خواب پریشانم برید
ناله‌ء موزون اگر از من تمنا میکنید
نغمه پردازان به آغوش نیستانم برید
تا بکی مانم خدا را دور از جانان، مرا
تشنه می میرم کنار آب حیوانم برید
طایر قدسم به دام شاخسار افتاده ا.
در فضای آرزو تا پر بیفشانم برید

انیس - سال ۱۳۵۱

به استقبال و اقتفا از یك غزل سعدی

تپیدنهای دل

از بسکه شوق مهوشان بگرفته منزل در دلم
ترسم تپیدنهای دل آخر نماید بسملم
زیبا پسندی کار چشم، عشق آفرین کار دل
از دست چشم و دل بود گر من به حسنی مایلم
ای آنکه می پرسی ز من از حاصل رنج امید
در زندگانی داغ یأس از آرزو شد حاصلم
هر رنگ خواهی ای فلك گردش بکن گردش بکن
من عاشقم عشق غیور آسان نماید مشکلم
یارب به سوز سینهء حرمان نصیبان جهان
روشن نمائی دیده ها از نور شمع محفلم
تا پنجه ات از خون دل رنگین نسازم ای صنم
دست امید از دامنت هرگز به آسمان نگسلم

سال ۱۳۵۲

نا باور

باورم هرگز نمی آمد که من
بیتو گردم اینچنین تنها شوم
از حقیقت دور مانم ناگزیز
شاعر افسانه و رویا شوم
منظر چمم نباشد دل پذیر
تا نبینم کاش نابینا شوم

سال ۱۳۵٤

صـــلای دل

دادم به باد عـاقـبت ای دل صـــلای تو
سیـمـاب گـشـتم از تپش نابجـای تو
سرگشته پا به پای تو گشتم بسی دگر
راهی نمی روم کــــه بود نقش پای تو
خاموشی هر چه جور کشیدی ز دوستان
خـون گـشـتی از وفـا و ندیدم فـای تو
یك عـمـر در غم دگـران سوختی صرير
بنمـــای آن دلی کـــه بســـوزد برای تو
کشتی به ساحل آوری از موج حادثات
باشـد اگـر خـدای جهـان ناخـدای تو

در مجله پشتون ژغ - سال ۱۳۵٦

سبزهء خشکم در آغوش بهار افسر دوام
شاخهء بی حاصلم در شاخسار افسرده ام
خاطر افسرده ام افسرده تر خواهد شدن
بس که دارد گردش لیل و نهار افسرده ام

*****

یادی از یک یاد

پس از ده سال امشب باز چشمم
به تك بیت ز اشعار من افتاد
به یادش قطره اشك آتش انگیز
زدریای گهر بار من افتاد

سال ٦ قوس ١٣٥٦

فریاد رسا

جز روی توام قبله نما نیست درین شهر
جز لطف توام دست دعا نیست در ین شهر
جز پیش تو از مشکل خود دل نزند دم
چون غیر تواش عقده گشا نیست درین شهر
در دوستی فرسود تن و جان من اما
کس را بخدا پاس وفا نیست درین شهر
تا کر بکند گوش فلك را ز رسائی
یك ناله و فریاد رسا نیست در ین شهر
در ماتم مردم دل ما خون شده دایم
ای وای که کس را غم ما نیست درین شهر
چون جغد به ویرانه خموشانه بمیریم
در مردن ما چون و چرا نیست درین شهر
باغیست که یغمای خزان گشته سرا پا
تاراج دگر بار روانیست درین شهر
در بزم بهم خورده صریر از چه زدی سر
این آمدنت هیچ بجا نیست درین شهر

سال ۱۳۵۶

خانه بدوش

تا ز استاد خرد حرف نیوشیم، نیوش
ما دربن دهر همان خانه بدوشیم، بدوش
زخمهء شوق به تار دل ما کس ننمود
وای ازین بزم که چون ساز خموشیم، خموش
سوختن حاصل ما گشت زبس پختگیها
وه که واماندهء آن جوش و خروشیم، خروش
به هوا داری صوت طرب انگیز زغیب
عمرها گوش به آواز سروشیم، سروش
تا که رنگین هستی است ز خون دل ما
ما هم آخر به جهان جلوه فروشیم، فروش
عاشقی نیست که از بیخودی آزاد نزیست
جز من و نیك که در بند زهوشیم، هوش

سال ۱۳۶۲

خاطره

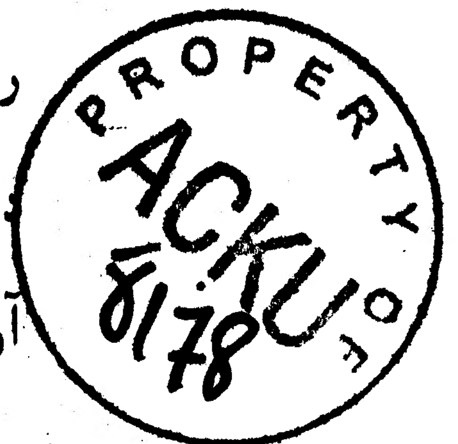
از ما دگر ای دوست سراغی نگرفتی
از باغ دل ما گلی داغی نگرفتی
ما یاد تو در خاطر خود نقش ببستیم
اندیشهء ما را به دماغی نگرفتی
آوارگیم چون دگران دیدی و با ما
همپا نشدی جانب راغی نگرفتی
عمری به وفا شمع شب تار تو گشتیم
در تیره ره ما تو چراغی نگرفتی
پیوسته انیس غم جانگاه تو بودیم
در ماتم ما کنج فراغی نگرفتی
هنگام بهاران و خزان یکسره بگذشت
با ما ننشستی و ایاغی نگرفتی

سال ۱۳۶۳



پراگنده

تا نغمه سرا گشتم، در وقت پریشانی
رنگ دگری دارد، شعرم که تو میخوانی
در وصلت و در هران، در شادی و درحرمان
آن حال مرا باشد، آن حال که میدانی
سا ساختنت سازم، از سوختنت سوزم
تو تاب تنم باشی، تو جسم مرا جانی
یك غصه اگر داری، صد درد و غم باشد
دردی که تو درمانش، باشی و نمیدانی
در حسرت دیرینه، ناسور شدم سینه
زخم دل من بینی، در مانی و درمانی
از من همه ناپیدا، و ز تو اثری بر جا
من سیل خروشانم، تو شمع شبستانی
گه مستی و بی باکی، گه رندی و چالاکی
در دیدهء من خود راه بنمای به یکسانی



سال ۱۳٦٤

استاد عبدالله سمندر غوریانی

ریشه های بنیادگرایی درافغانستان

بخش پنجم

نهضت اسلامی درمجموع ، به مانندهرجنبش سیاسی دیگری، به تناسب اوضاع وشرایط آنرفت وزمان، بیشتردرداخل پوهنتون فعال بودولی آن عده ازاعضای این نهضت که دربیرون ازپوهنتون به مشاغل ووظایف دولتی مصروف بودند ، نیزبه مبارزات بیشترفرهنگی / سیاسی ویاسیاسی فرهنگی می پرداختند؛ درپیجاهدف مابیشتربه نوع فعالیتهای سیاسی در دهه دموکراسی تابه مرحله بقدرت رسیدن داودخان در۲۶سرطان اختصاص دارد؛ وبحث ازمرحله داودخان تا۷ ثور ، گفتارجداگانه دیگری می خواهد؛

اعضای نهضت دردهه دموکراسی وبیشترازآن وحتی قبل ازتصویب قانون اساسی به فعالیت سیاسی دست یازیده بودند؛ عده ازافرادنهضت به مشوره آقای عزیزفروغ به آنچه که آقای داکترشیراحمدنصری حقشناس ، آنرا «جبهه ملی» نام گذاری کرده اند ، پیوستند؛ آنهم به منظوریکه قانون اساسی آن وقت درظاهرامربه تفویض قدرت حکومت ازمرسسه سلطنت به مردم ، منحربودویاآنطورتلقی میشدودرواقعیت امرقدرت خانواده سلطنتی و خاصهٔ شخص سردارمحمدداودخان رامحدودمیکرد؛ مزیدبرآن آقای عزیز فروغ مثل اینکه مشوره آقای داکترصاحب صمدحامدرانیزباخودداشتندویا وانمودمیکرده اندکه دارند؛

درهمین جریان بودکه بعضی ازافرادنهضت وازآنجمله استادبرهان الدین ربانی بااستادخلیل الله خلیلی مرحوم آشناشدندکه استادمرحوم درترجمه حال خودازآن به نیکی یادکرده اند؛ ویازدرهمین ماجرابودکه استادشهید مبلغ مرزانه وداکترصاحب آقای رضوی باجمعی دیگرازبزرگان قوم وطائفه واماهریک باروش خاص وراه ورسم ویژه خودش ، به جبهه ملی آمده بودند؛

همچنان مرحوم مولوی صاحب خال محمدخسته وداکترصاحب شیراحمدنصری حقشناس وآقای بیک محمدصریر .. ازآشنایان ودست اندر کاران دیگرجبهه بودندکه بیشتربه استادخلیلی مرحوم نزدیک بودندویاوانمود میکردندکه نزدیک اند؛ مرحوم کل احمدفرید وآقای عبدالحمیدمبارزوداکتر صاحب کرام الدین خان کاکروداکترصاحب ولی زکی وداکترصاحب زمری ازافراددیگرجبهه بودند؛

به نظربیشترافرادنهضت اسلامی ، رسالت ووظیفه جبهه ملی ، فقط به پاس شدن ماده جنجال برانگیز (۲۴) قانون اساسی جدیدخلاصه میشدوبه آنصورت که داکترصاحب شیراحمدنصری مسئله رابزرگترازحدلازم جلوه داده اند ، نبود؛ حتی استادخلیل الله خلیلی مرحوم درترجمه حال خودکه به نشرهم رسیده ، به بهانه اینکه داکترصاحب شیراحمدنصری به روی جبهه تاکیدکرده اند ، استادبه روی آن حساب نمی کرده اند؛ شایدهم این اختلاف نظرراجع به ستراتژی جبهه بود ، که جبهه ملی نتوانست که به درستی قوام بگیردونقش موثروقاطعی رادرآینده سیاسی مملکت بازی کند؛ واماهم استادخلیل الله خلیلی مرحوم وهم گروه مولیناخال محمدخسته مرحوم به وضوح دریافته بودندکه پیوستن افرادنهضت به جبهه ملی ، روحیه تنظیمی وسازمانی ودرنهایت جنبه تاکتیکی داردوازهمین واسطه هم بودکه استادخلیلی مرحوم ، احیاناً میگفتندکه من میخواهم که قبل «جبهه» باشم ونه نیروی «جبهه» ؛ درجریان مباحثات راجع به قانون اساسی در لویه جرگه وحتی بیشترازآن که مسئله رسمی شدن زبان فارسی وپشتودر تصنیف وطبقه بندی موادقانون اساسی منطقاً بیشترازماده ۲۴ اخذموقع کرده بود ، وجزاین هم نمی توانست که به ترتیب دیگری بیاید ، سروصدا بلندشده بودکه عده ازافرادلویه جرگه که تاهنوزبه سردارمحمدداودخان سر سپرده اند ، میکوشندکه موضوع بحث انگیززبانهاراتابه آن حددامن بزنندکه نارسیدن نوبت به ماده ۲۴ ، بحران بالاگیردومرحلتی پیش آیدکه مجلس از هم بپاشدوقانون اساسی بحیث کل به نفع داودخان ازمیان برود؛ آن وقت است که مخالفان دیگربه هدف خودرسیده اند؛ گویاطرح مسئله زبانهادرآن وقت ، بیشتریک موضوع داغ سیاسی درمباحثات شده بودولی استادخلیل الله خلیلی مرحوم پیوسته به این نکته اصرارمی ورزیدندکه کاری بشودکه موضوع رسمیت یافتن زبانها ، به هرنحوی که شده خاتمه بیابدووضعی پیش نیایدکه مخالفان جنجال آفرابیایندکه ماده ۲۴ قانون اساسی راکه موانع شاه بیت قانون اساسی جدیداست ، اخلال کنند؛ این موضعگیری مثبت استاد خلیل الله خلیلی مرحوم ، راجع به مسئله زبانها ، درفضای داغ سیاسی آن وقت به گونه ای ازطرف مخالفان تعبیرگردیدکه گویااستادخلیل الله خلیلی مرحوم نسبت به زبان ملی پشتو بیعلاقه اندوحتی سرمخالفت دارند؛ و

من اززبان استادشهیدمبلغ مرحوم ومظلوم شنیده بودم که ازاستادفرهنگ فقیدومرحوم حکایت میکرده اندکه گفته بوده یکی ازعلل شکست دموکراتها ، درافغانستان این بوده که شاه اراده وتصمیم نداشته ؛ دریکی دو باری که بااستادفرهنگ فقیددرمنزل ایشان درالکسندریه ویرجینیاشرف ملاقات داشتم ، صحبت عمده ایشان بامن ویاصریحترگویم پرسش ایشان ازمن ، بیشتربروی موضوعات مربوط به جریانهای سیاسی موجوددرکابل از قبیل ساماوسزاوسفزاوکجاوسزاورهائی و ۰ ۰ ۰ بودومتاسفانه فرصت میسرنشدکه علل تفصیلی شکست دموکراتهارادرافغانستان ، جویاشوم و دانش دیداربااستاددیگرهیچ اتفاق نیفتاد ، چونکه استادفرهنگ فقید روی درنقاب خاک کشیدندومارآگذاشتندبااین دنیای پرمشغله وهیچ وپوچ وباز من هم کس دیگری رااززمگذردفت وامانت علمی به شایستگی استاد فقیدسراغ نداشتم که بیشتربه کند وکاو موضوع بپردازم ؛

نوع دیگرمبارزه بیشترفرهنگی وکمترسیاسی ، اصلاح وتجدیدنظرکلی بر نصاب تعلیمی وپروگرام دینی مکاتب بودکه طرح آن ازجانب آقای راشد سلجوقی هرچندکه خودازافرادنهضت نبودند ، ارائه شده بودوتابیداین طرح به دستیاری پوهاندفاضل که ازپیشکامان نهضت بودندوهمنوایی وزیرمعارف وقت آقای یاسین عظیم ازقوه به عمل آمد؛ آقای عبدالغفوریاهرکه بعداً به جهت آمرمدارس دینی تعیین شده بودند ، شبیه به همین طرح اصلاحی آقای راشدسلجوقی راقبلا دربخش مکاتب ابتدائی تطبیق وبه مورداجرا گذاشته بودند؛

برنامه کتابهای دینی ، تاآنوقت ازیک خط مشی معینی پیروی نمی کردو بیشترمطالب آن ، مجموعه ازمقالات وموضوعاتی بودکه ازطرف علماواهل قلم درداخل کشوربه مناسبت های مختلف تهیه شده بودکه آنرادریک مجموعه گردآورده بودند ، درست بهمان صورت که کتابهای درسی فارسی و پشتورا ، برای مکاتب تهیه میکردند؛ واین برای باراول بودکه خط ترتیبی معینی ومرحله به مرحله وبایک ترتیب خاص برای صنوف مکاتب ثانوی ازصنف هفتم تاصنف دوازدهم درنظرگرفته شده بودکه به این عنوانهاخلاصه میشد: ۱ / عقاید ، ۲/ تفسیر ، ۳ حدیث ، ۴ فقه ، ۵/ سیرت ؛

وظیفه نگارش واجبت به دوش آقای راشدسلجوقی ومن گذاشته شده بود و جناب حضرت صاحب صبغة الله مجددی نیزدرجمله سایرعلماواهل خبره درپروگرام کارتالیف نظارت میکردند؛ این تجدیدنظرکلی برپروگرام دینی مکاتب ازلحاظی ضروری می نمودکه درآن وقت چپ گرائی مدروز شده بودولی ازجهت دیگرهرچندکه کارتالیف ، به سرعت پیش میرفت ولی ازنظرگذراندن مطالب وطی کردن نوشته هاوگزارش آن ازمجالس متعدد ، چندان کارآسانی نبود؛ به گونه مثال دریکی ازجلسات که موضوع بحث راجع به خلقت وآفرینش انسان دربخش عقایدازصنف نهم بودو درارتباط با آن ، ازنظرداروین به گونه روشن وبه اجمال انتقادبه عمل آمده بود ، شهید مولیناعبدالله صافی اصرارداشتندکه چون درعلم عقاید ، علمای ماتعرض این مسئله نشده اند ، آوردن آن ضرورتی ندارندولی وزیرمعارف به ضرورت آن پافشاری میکردندوگفت وگوهابالاگرفت وفضای مباحثه متشنج گردیدتاکه بالاخره فیصله به این شدکه موضوع بصورت یک عنوان فرعی درکتاب گنجانیده شود؛ باآنهم کسانی بودندکه تاآخرکارهمچنان به مخالفت خودبااین تجدیدنظرکلی درپروگرام مدارس دینی دوام می دادند ، از آنجمله مولوی صاحب اسلام الدین خان بودندکه حاضرنشدندتاکه در پهلوی امضای دیگران به رسم موافقت برپروگرام مرتبه صحه بگذارندوامضا کنند؛

کارتالیف تابه صنف نهم ادامه یافت، ولی مثل اینکه باطلوع ۲۶ سرطان و آمدآمدجمهوریت معطل گردید؛ ازآن وقت به بعد ، دیگرهیچ یک ازتنظیم های جهادی موفق نشدندکه کارقابل ذکری رادرهمین زمینه انجام بدهندو ازآنجمله شورای ثقافتی ویاشورای ثقافتی جهادافغانستان باتشکیلاتی در حجم وابعادریاست تالیف وترجمه آن وقت کابل وشایدهم بابودجه درحدود بودجه وزارت معارف آن زمان نتوانست کاری ازپیش ببردکه معادل و همسنگ همان دوره کوتاه چندروزه دروزارت معارف بوده باشد(ادامه دارد)

●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●

بقیه ص ۱

وبه مشکل مهاجران نسبت به آن خوشبین بود؛

● درموردموفقیت جلسه مشترک تمام قوماندانهای جهادی برای حل مشکل کشوربایدبگویم وقتی رهبران باهم یکجانمیشوندمطلوط قابل احتراقی رابوجودمی آورندوانفلاق میکنند ، که راکت اندازهای بیش ازیکسال این امحاراتایید میسازد ، فکرمی کنم که باتاسف همین مسئله به درجه کمتردر بین قوماندانها نیزبوجودآید؛

● اینکه هرحال ، اگرقوماندانها بتوانندروسای تنظیمهاراازصحنه بیرون

ظاهر ما باطن است و باطن ما ظاهــر است
هست در دل آنچه پنهان آشکار آئینــه را

صفحه دل یك قلم برباد صیقل داده ایــم
بسکه کرد آن جلوه روزی کامگار آئیـنه را

مشرب حسن تو در دوران خط گردیده تنگ
کرد جوش جوهر آخر در حصار آئیــنه را

تا نگاهی از سر زلفت تصور کــرده است
بحرآسا گشته پر عنبر کنار آئیــنه را

حیرت ما آیه حسن ترا تفسیر کــرد
پرمدان در بزم وصلت هیچ گاه آئیـنه را

چون صریر ساده دل در کسب دانش پر مپیچ
کرد جوهر دور کرد از بزم یار آئیـــنه را

نیك محمد صریر کابلی

وی در سال ۱۳۱۷ شمسی در گذر سه دکان عاشقان و عارفان چشم بدنیا کشوده است. نمونه کلامش:

من از درسگاه طبیعت صــــریر
بجز درس الفت نیاموخـــــتم

مرا گشت روشن کمال جمـــــال
بروی کسی تا نظر دوخـــــتم

نصیبم چولاله زفیض بهــــار
همه داغ شد دردل اندوخـــتم

بشب های تارجوانی خـــویش
زآه جگر مشعل افروخـــتم

چو پروانه دریافتم مشعلــــی
بگرد سرش گشتم و سوخـــتم

صابر هروی

محمد محسن صابر هروی فرزند محمد رضای هروی است در ۱۳۰۶ متولد گشته. نمونه کلامش:

گره

افتاده درمیانه ما گفتگو گــــره
الفت گره وفا گره، آبرو گــــره

از جور مدعی گره در گره شدیـــم
در کار عشق ماشده آن شعله خو گــره

مشکل فتاده کار محبت که می زنـــد
هرجاه بپود و تار ورگ آرزو گــره

آهنگ پای بوسیت ار می کنم دمـــی
آه و فغان و ناله فتد در گلو گــره

سویم تبسمی زتلطف نکـــرده ای
تاکی زنی بخنده ات ای صرفه جو گــره

از هیچکس شکایت من نیست دوســتان
تقدیر زد بکار من از چارسو گــره

ازشش جهت برغم دلم سرکشیده غـــم
افتاده کار صابر تو مو بمو گــره

محمد ابراهیم صفا

وی فرزند محمد صفر بوده در ۱۳۲۶ قمری بدنیا آمده است شاعر و نویسنده عالیقدر بوده و کتاب های (انوای ساران) (مختصر منطق) را تالیف نموده نمونه کلامش:

من لاله آزادم خود رویم و خود بویــم
در دشت مکان دارم هم فطرت آهویـــم

آهم نم باران است فارغ زلب جویـــم
تنگ است محیط آن جا در باغ نمیرویـــم

من لاله آزادم خود رویم و خود بویــم
در دشت مکان دارم هم فطرت آهویـــم

چاپ: دانش کتابخانه، قصه خوانی بازار- پېښور
ټېلفون: 2564513